

با خانمان - رایا دانلود

نام کتاب : با خانمان

نویسنده : هکتور مالو

رمان زیبای با خانمان - هکتور مالو

در 1830 در لابوی از توابع « بی خانمان » و « باخانمان » هکتور مالو نویسنده کتابهای خوبی چونایالت سن ماریتیم متولد شد و در 1907 دیده از جهان فرو بست مالو یکی از نویسندگان فرانسهاست که هنر خود را در راه خدمت به بچه ها به کار انداخته و داستانهای زیبایی برای همه کودکان دنیا نوشته که همه آنها را با شور و شوق تمام می خوانند و لذت می برند. نکته جالب در داستانهای هکتورمالو بویژه در باخانمان ماجراهای شیرینی است که پشت سر هم اتفاق می افتند و چنان خواننده را به دنبال خود می کشند که تا کتاب را به پایان نرساند بر زمین نخواهد گذاشت. در عین حال همه آن ماجراها انعکاسی از واقعیتهای زندگی هستند و به همین جهت هیچگاه کهنه نمی شوند و لطف و گیرایی خود را از دست نمی دهند.

داستان باخانمان مفصل تر و پیچیده تر از آن بود که تنها به کودکان و نوجوانان اختصاص داشته باشد و من برای اینکه مورد استفاده ایشان باشد شاخ و برگهای زاید آن را زدم، زبان کتاب را ساده تر کردم و به اصطلاح به آرایش و پیرایش آن پرداختم. امید که مورد پسند همه کودکان و نوجوانان عزیز قرار گیرد.

«مترجم»

فصل 1

معمولاً روزهای شنبه، نزدیک ساعت سه بعدازظهر، دور و بر بندر برسی و ساحل رودخانه شلوغ می شد و دلجانها، ارابه ها، گاریها و چهارچرخه ها در چهار صف به خط مستقیم پشت سر هم می ایستادند. آن روز هم وسایط نقلیه مختلف، دو چرخ و چهار چرخ، با بار صندوق و چلیک و زغال و مصالح ساختمانی و کاه و یونجه و غیره، در زیر آفتاب سوزان ماه ژوئن به انتظار بازدید مأموران عوارض شهری مانده بودند و عجله داشتند که تا غروب شنبه خود را به داخل شهر پاریس برسانند. در میان این گاریها و کمی دور از محوطه عوارض، گاری کوچک و عجیبی بود با ریختی مضحک، شبیه به چرخ دستی دوره گردان و بلکه ساده تر؛ در واقع گاری نبود، چهارچوب سبکی بود که چادری از کرباس خشن روی آن کشیده، سقفش را با مقوای قیراندود گرفته و سپس این چهارچوب را با سقف آن بر چهارچرخ کوچک سوار کرده بودند. رنگ کرباس گویا روزی آبی بوده ولی حالا آنقدر کهنه و کثیف شده بود که به زحمت تشخیص داده می شد. بعلاوه، روی چهار طرف این چادر

کرباسی به زبانهای یونانی، آلمانی، ایتالیایی، و فرانسه نوشته هایی دیده می شد که جا به جا پاک شده بود و فقط از هر کدام هنوز دو سه کلمه ای خوانده می شد. این کلمات، هم شغل صاحب گاری را که عکاسی بود مشخص می کرد و هم نشان می داد که گاری پیش از رسیدن به فرانسه از آن کشورها عبور کرده است.

گاری را فقط یک خر می کشید، و عجیب بود که خری از راه به این دوری و با چنین باری آمده باشد. گرچه خر لاغر می نمود ولی معلوم بود که حیوانی است زورمند و زرنگ و چالاک، و با خران معمولی اروپایی فرق دارد. قدش کشیده، رنگش خاکستری، و زیر شکمش خاکی مایل به سفید بود. خطوط عمودی سیاهی به ساقهای قلمی و ظریفش جلوه داده بود. حیوان با همه خستگی سربالا گرفته بود و حالتی مصمم و شیطننت آمیز داشت. دهنه و افسارش به ریخت گاری می آمد. چند نخ رنگی نازک و کلفت را از هر جا که به دستشان رسیده بود به هم بافته و افسار کرده بودند. بالای سر حیوان سایبانی از نی و علف زده بودند تا آن زبان بسته از شر مگس و گرما در امان بماند. نزدیک خر، در کنار پیاده رو خیابان، دخترکی ده دوازده ساله ایستاده بود که گاری و خر را می پایید. قیافه جالبی داشت. ناهماهنگی صورتش خشن و زننده نبود و نشان می داد که از ترکیب نژادهای مختلف به وجود آمده است. موهایش کمرنگ و رنگ چهره اش کهربایی بود، و شکلش نمک و گیرایی خاصی داشت که چشمان درشت و بادامی و سیاهش بر زیبایی و جذبه آن می افزود. دهان کوچکش از اراده صاحب آن حکایت می کرد. کت کهنه ای به تن داشت که تشخیص رنگ آن مشکل می نمود؛ و با اینکه لباسش ژنده و فقیرانه بود، ذره ای از وقار و متانت او نکاسته بود. خر گاری درست پشت سر اربه بزرگ و بلندی پر از کاه و یونجه ایستاده بود و به همین جهت نگاه داشتن آن برای دخترک آسان بود؛ چون خر شیطان دم بدم، با احتیاط تمام و مثل حیوان باهوشی که از خطای خود آگاه است، پوزه ای به یونجه گاری جلویی می زد و خوش خوش شروع به خوردن می کرد. دخترک هر بار بر او بانگ می زد که:

-بس کن، پالیکار! بس کن دیگر!

و با این اخطار، حیوان مثل مقصری پشیمان سر به زیر می انداخت؛ اما همینکه لقمه اش را فرو می داد گوش می جنبانید؛ از زیر چشم نگاه می کرد، و باز با ولعی که نشانه گرسنگی بیش از حد بود پوزه دیگری به یونجه های گاری جلویی می زد.

باری، پس از اینکه دخترک برای بار چهارم یا پنجم به حیوان شکمو نهیب زد، صدایی از درون گاری سرپوشیده برخاست که دخترک را به اسم صدا زد:

-پرین، پرین!

پرین، به همان حال که ایستاده بود، پرده کرباس گاری را کنار زد و گفت:
«بله مادر، با من کار داشتی»؟

در درون گاری زنی روی تشک نازکی خوابیده بود. با صدای ضعیفی پرسید:
«دختر جان، مگر پالیکار چه کار می کند»؟
-از یونجه گاری جلویی می خورد.

-خوب، نگذار بخورد.

-آخر، حیوان گرسنه است، چه کارش کنم؟

-حالا چرا اینقدر معطل شده ایم؟ خیلی مانده به پاریس برسیم؟
-نه، اینجا باید منتظر بازرسی مأموران عوارض باشیم.
-خیلی طول می کشد؟

و ناله ضعیفی از درد کرد. پرین پرسید:

«چه شده مادر دردت زیاد شده»؟

زن با صدای گرفته ای که به نفس زدن بیشتر شباهت داشت گفت:

«نه دخترم، نگران نباش. چیزی نیست، هوای درون گاری خفه است».

و برآستی که مادر بیچاره این حرف را فقط برای تسکین خاطر دخترش زد؛ و الا حال مزاجی اش هیچ خوب نبود؛ نفسش تنگ بود و هیچ نیرو در بدن نداشت؛ و با اینکه بیش از سی سال از سنش نمی گذشت، از رنج و درد به یکباره از پا افتاده بود. در سیمای افسرده و شکسته او هنوز ته مانده ای از بساط زیبایی پیشین باقی بود. سرش خوشریخت و چشمانش مثل چشمان زیبای دخترک نازنینش گیرا بود، لیکن از شدت بیماری تار می نمود. پرین پرسید:

«مادر، چیزی میل داری برایت بخرم؟»

-مثلاً چه، دختر جان؟

-در همین نزدیکی مغازه است و من می توانم بروم لیمو برایت بخرم، زود هم برمی گردم.

-نه، دختر جان، پولمان کم می آید. فعلاً فقط نگذار پالیکار یونجه مردم را بخورد.

-مادر جلوگیری از پالیکار آسان نیست.

با این وصف، همینکه این بار حرکتی در صف گاریها پدید آمد و جلوتر رفتند، پرین حیوان را طوری نگاه داشت که دهانش به گاری جلویی نرسد. خر ابتدا تکانی به خود داد که جلوتر برود، ولی پرین گردنش را نوازش کرد و بر بینی اش بوسه زد و سخنان نرم و شیرینی در گوشش زمزمه کرد. آن

وقت حیوان گوشه‌های درازش را پایین انداخت و آرام و خرسند بر جای خود ماند. پرین وقتی خیالش از طرف خر آسوده شد خوش خوشک به سیر و گشت در همان حول و حوش پرداخت. رفت و آمد کشتیهای اکتشافی و یدک کش بر سطح رودخانه، باراندازی قایقهای بادبانی به کمک جرثقیلهای دوار که بازوان بلند و آهنین خود را تا ساحل دراز می کردند و کالاهای گویبی با دست از کشتی برمی داشتند و سنگ و شن و زغال را در واگونها می ریختند و چلیکها را در کنار ساحل می چیدند، حرکت قطارها بر پلهای راه آهن که طاقهای کمانی آنها همچون کمربندی چشم انداز پاریس را در برگرفته بود و فقط سواد شهر از دور در میان مه تیره رنگی به نظر می آمد ولی به وضوح دیده نمی شد، و بالاخره نزدیک دخترک و در جلو چشم او جنب و جوش مأموران و کارکنان عوارضی که نیزه های بلند خود را در گاریهای پر از کاه فرو می بردند، یا از چلیکهای بزرگی که بر گاریهای دو چرخ قرار داشت بالا می رفتند و بامته سر چلیکها را سوراخ می کردند و قدری از محتوای آنها را در گیلان می ریختند و مزمره می کردند و سپس از دهان بیرون می ریختند، همه و همه تماشایی بود؛ و چون این صحنه ها همه برای او تازگی داشت چنان به تماشای آنها سرش گرم شد که بی آنکه متوجه باشد مدتی مدید معطل ماند. ده دقیقه ای بود که پسر بچه ولگرد ده دوازده ساله ای شبیه به دلکهای سیرک و مربوط به اربابه های پشت سری، دور و بر پرین می پلکید و بی آنکه دخترک متوجه باشد او و خرش را ورنانداز می کرد. یکدفعه به حرف آمد و گفت:

«به به! چه خر قشنگی»

پرین چیزی نگفت. پسرک باز گفت:

«راستی چه خر قشنگی! لابد مال مملکت ما نیست»

دخترک در قیافه او خیره شد و چون حس کرد که نباید پسر بدی باشد در جوابش گفت:

«مال یونان است»

پسرک با تعجب گفت:

«مال یونان؟»

-بله، و به همین جهت اسمش پالیکار است.

پسرک لبخند پرمعنایی زد و با این وصف نفهمید چرا خری که از یونان آمده است باید اسمش

پالیکار باشد. باز پرسید:

«یونان از اینجا دور است؟»

-بله، خیلی دور است.

-از چین هم دورتر است؟

-نه، ولی خیلی دور است.

-پس شما از یونان می آید؟

-از یونان دورتر.

-از چین می آید؟

-نه بابا، پالیکار مال یونان است ولی ما از جای دورتری می آییم.

-شما هم به جشن « انوالید » می روید؟
-نه.

-پس به کجا می روید؟

-به پاریس.

-گاری تان را کجا نگاه می دارید؟

در « اوکسر » به ما گفتند که در خیابان سنگرها کاروانسرای هست؛ آنجا می رویم.

پسرک با هر دو دست محکم بر ران خود کوبید و سر تکان داد:

-خیابان سنگرها؟ وای، وای، وای!

-چطور مگر؟ یعنی آنجا جا نیست؟

-چرا؛ جا که هست...

-پس چی؟

-آنجا جای شما نیست، جای اراذل و اوباش پاریس است. شما در گاری تان مرد نترس بزن بهادری

دارید که از چاقو کشها نترسد؟

-ما فقط دو نفریم؛ من و مادرم، که او هم مریض است.

-خوب، پس منتظر باشید که فردا اول خرتان را بدزدند و بعد، سر خودتان هم بلاهایی بیاورند که

البته خوشایند نخواهد بود. از من می شنوید احتیاط کنید!

-راست می گویی؟

-البته که راست می گویم! مگر شما هیچوقت در پاریس نبوده اید؟

-هیچوقت.

-معلوم است. این اوکسریها چه احمقند که به شما گفته اند به خیابان سنگرها بروید! شما چرا پیش «

حبه نمک » نمی روید؟

من حبه نمک را نمی شناسم .

چطور نمی شناسید «حبه نمک- ! » مالک کاروانسرای «شان گیو» است که جایی است بسیار وسیع و محصور و شبها درش را می بندند . آنجا شما در امانید، چون هر کس شب بخواهد وارد آنجا شود حبه نمک با تفنگ حسابش را می رسد .
-آنجا گران می گیرند؟

-زمستانها که مردم به پاریس هجوم می آورند گران است ولی حالا مطمئنم که بیش از چهل سو (پول قدیم فرانسه که هرسو معادل پنج صدم فرانک است) در هفته از شما نخواهند گرفت در حیاط آنجا تیغ و علف هم زیاد است و به خر شما بد نخواهد گذشت .
حبه نمک اسم آن مردکه است؟ عجب اسمی !

بله، به این جهت به او حبه نمک می گویند که همیشه تشنه است .مردک از آن کهنه عیاران ناقلائی است که با دوره گردی و کهنه فروشی ثروتی اندوخته است .بعدها، یک دستش را از دست داده، و چون دوره گردی با یک دست مشکل بوده آن کار را ول کرده است، و حالا از اجاره داری کاروانسرایش زندگی می کند .کاروانسرای او زمستانها فقط جای گاری و ارابه است ولی تابستانها هر که از راه برسد شب می تواند در آنجا بخوابد .آقای «حبه نمک» غیر از این کار، کارهای دیگری هم می کند؛ مثلاً ، توله سگ تربیت می کند و می فروشد .
-شان گیو از اینجا دور است؟

-زیاد دور نیست .از این سمت است .

و دست خود را در امتداد سمت شمال دراز کرد .باز گفت :
وقتی از بند عوارضی گذشتید پیچید به دست راست و در امتداد خیابان « سنگرها» پیش بروید .پس از طی نیم ساعت راه در طول نهر «ون سن» برگردید به دست چپ و همانجاها برسید، نشانتان می دهند .

-متشکرم .حالا می روم به مادرم می گویم؛ شما بی زحمت چند دقیقه مواظب پالیکار باشید تا من با مادرم صحبت کنم و برگردم .

پرین سر به درون گاری فرو برد و هرچه از پسرک ولگرد شنیده بود برای مادرش تعریف کرد و افزود:

مادر، من گاریهای سرپوشیده بسیاری می بینم که مثل گاری ما چادر دارند و روی آنها نوشته شده :
«کارخانجات ماروکور و در زیر آن نوشته ها اسم « وولفران پنداووان» به چشم می خورد .روی پارچه هایی هم که در ساحل رودخانه بر چلیکها کشیده اند همین نوشته ها را می بینم

مادرش گفت:

«دختر جان، اینکه عجیب نیست»

-مادر عجیب این است که این اسم زیاد تکرار شده است.

فصل 2

وقتی پرین به جای خود پیش خرش برگشت دید که حیوان شکمو باز سرش را در یونجه های گاری جلویی فرو برده است، ولی برای جلوگیری از او دیگر لازم نشد کاری بکند، چون نوبت به گاری جلویی رسیده بود و مأموران عوارض مشغول بازرسی و نیزه زدن به میان یونجه ها بودند، و ناچار پس از اتمام عمل، گاری از بند می گذشت. پسرک گفت:

خوب، مادموازل، حالا دیگر نوبت شما می رسد. من مرخصم؟ هر وقت خواستید خبری از من» بگیری

پرسید «خپل دولا» کجا است. از هر کس پرسید جای مرا به شما نشان خواهد داد

مأمورانی که دم دروازه های پاریس برای وصول عوارض شهری انجام وظیفه می کند معمولاً چیزهای غریب و عجیب زیاد می بینند. با این وصف مأموری که از گاری عکاسی بالا رفت وقتی در داخل چادر زن جوانی را در بستر بیماری دید و در اطراف نیز بجز علایم فقر و بدبختی چیزی نیافت حرکتی از بهت و حیرت کرد و گفت:

«چطور؟ شما چیزی ندارید که عرضه کنید؟»

-نه، چیزی نداریم.

-هیچ؟

-هیچ.

«کلمه هیچ» که دو بار تکرار شد چنان شیوا و گویا بود که کلمه دیگری بهتر از آن نمی توانست آن

حقیقت تلخ را اعلام کند. در واقع، بجز یک تشک نازک کهنه و دو صندلی کوچک حصیری و یک

میز کوچک و یک اجاق گلی و چند پارچه لوازم عکاسی، هیچ چیز در آن گاری پیدا نمی شد.

پس از پایان بازرسی، که چندان طول نکشید، عوارضی گفت:

«بسیار خوب، حالا می توانید بروید!»

تیرک وسط جاده را برداشتند پرین، همانطور که «خپل دولا» گفته بود، فوراً به دست راست پیچید

خیابانی که در آن پیش می رفت از پای خاکریز سنگرها می گذشت. کسانی روی علفهای سوخته و

گرد گرفته پشته ها، بعضی دمر و برخی به پشت، خوابیده بودند. پرین از سر تراشیده و قیافه خشن

و از طرز لباسشان پی برد که ساکنان محله «سنگرها» اصولاً و بخصوص شبها، نباید مردم راحتی

باشند و حتماً از چاقو کشی هم رو گردان نیستند.

: «طفلک به فکر فرو رفته بود و در دل با خود می گفت عجباً...!

این خانه های کهنه و زشت، این انبارهای کثیف، این نهرهای آلوده و متعفن و این زمینهای مخروبه پر از خاک و خاکروبه و زباله شهر پاریس است؟ این همان پاریس زیبایی است که بارها وصف آن را از پدرم شنیده بودم؟ همان شهر افسانه ای که در طول این سفر دراز هرچه به آن نزدیکتر شده ام تصویر زیبا و خیال انگیز آن

«را در ذهن خود روشن تر مجسم کرده ام؟

پرین «نهر ون سن»

را را از پهنای بستر آن شناخت و پس از عبور از آن به دست چپ پیچید. از رهگذران سراغ کاروانسرای «شان گیو» گرفت. مردم اغلب جواب سر بالا می دادند، به همین

جهت دخترک بینوا چندین بار در پیچ و خم کوچه هایی که اسمشان را عوضی یاد گرفته بود گم شد. عاقبت به پرچینی رسید که از تخته های کاج و چوبهای دیگر درست کرده بودند، و چون از لای دولنگه پرچین که نیمه باز بود به داخل حیاط نگریست و چشمش به یک ماشین اسقاط و یک قطار کهنه راه آهن افتاد که بی چرخ در گوشه ای افتاده بودند و ده دوازده توله سگ را هم در میان علفها و تیغها به بازی و جست و خیز مشغول دید، حدس زد که شان گیو همانجاست. گاری را در کوچه نگاه داشت و خود داخل شد. توله سگهای پارس کنان به پروپایش پیچیدند و عبورش را مشکل کردند.

صدایی برخاست که نعره زنان پرسید:

-چه خبر است؟

پرین به اطراف نگاه کرد تا ببیند صدا از کجا و از که بود. در سمت چپ چشمش به بنای بلندی افتاد که به منزل مسکونی شباهت داشت ولی ممکن بود چیز دیگری هم باشد. دیوارهای این بنا از خشت و سنگ و گچ و چوب و قوطی حلبی، و سقف آن از مقوا و پارچه قیراندود ساخته شده بود. پنجره ها اغلب شیشه نداشت و کاغذ و چوب و ورقه های روی به جای شیشه در آنها به کار رفته بود، و تمام این مصالح را بقدری بی تناسب و ناشیانه به کار برده بودند که بیننده فکر می کرد شاید رویینسون کروزوئه معروف در جزیره دور افتاده خود یکه و تنها برای سکونت خویش ساخته است. در زیر سایبانی، مردی ریشو مشغول جور کردن و جدا کردن کهنه پارچه بود، و هر تکه ای را در سبد جداگانه ای که دم دستش چیده شده بود می ریخت. مرد ریشو گفت:

«دختر، مواظب باش توله سگهای مرا لگد نکنی! بیا جلو ببینم چه می خواهی؟»

پرین جلو رفت و گفت:

ببخشید آقا؟ صاحب کاروانسرای «شان گیو» شما هستید؟

-بله، این طور می گویند...

پرین در چند کلمه مقصود خود را ادا کرد. حرف دخترک که تمام شد مرد ریشو سر تا پای او را ورنانداز کرد و گفت:

«البته اگر کرایه را پیش پردازی مانعی ندارد»

-چقدر باید داد؟

در هفته چهل و دو سو برای گاری و بیست و یک سو برای خر خیلی گران است.

-همین است که هست!

-خر من اجازه دارد از خارهای حیاط کاروانسرا بخورد؟

-البته، اگر دندان علف خوردن داشته باشد علف هم می تواند بخورد.

در اینجا ما یک هفته تمام نمی مانیم که کرایه یک هفته را بدهیم. می خواهیم به «آمی ین-» برویم. بیش از یکی دو روز نمی مانیم.

-فرق نمی کند؛ شش سو در روز برای گاری و سه سو برای خر.

پرین از جیب دامنش نه سو بیرون کشید و یک در دست مرد ریشو گذاشت و گفت:

«بفرمایید، این کرایه روز اول»

-خوب، حالا می توانی به کسانت بگویی بیايند تو. شما چند نفرید؟ اگر زیاد باشید، مجبورم از هر نفر سرانه دو سو اضافه بگیرم.

-من بجز مادرم کسی را همراه ندارم.

-مادر داری؟ پس چرا مادرت نیامد حرف بزند؟

-مادرم توی گاری دراز کشیده؛ مریض است.

-مریض است؟ اینجا که بیمارستان نیست!

پرین از ترس اینکه مسافر مریض را نپذیرند حرفش را عوض کرد و گفت:

«منظورم این است که خسته است. آخر ما از راه دوری می آییم»

-خوب، حالا برو گاریت را آن گوشه بگذار و خرت را هم ببند که دوره راه نیفتد. اگر یکی از توله

سگهای مرا لگد کند و بکشد، تو باید صد سو تاوان بدهی.

پرین وقتی پالیکار را با هزار زحمت به گوشه ای کشید و بست از گاری بالا رفت و به مادرش گفت:

«خوب، مامان، حالا دیگر راحت شدیم. بگو چه میل داری تا من بروم برای ناهار درست کنم»

-اول برو به خر بیچاره مان برس .از گاری بازش کن و آب و علفش بده و تیمارش کن حیوان حتماً خیلی خسته است! .

-مادر، خوشبختانه در اینجا بیش از بیابان خار و علف هست .چاه آب هم در گوشه حیاط است .الان می روم و زود برمی گردم.

پیرین چنانکه گفته بود زود برگشت و در داخل گاری به جستجو پرداخت .یک اجاق گلی و چند تکه زغال و کماجدان کهنه ای پیدا کرد؛ بعد، با چند شاخه چوب سفید آتش روشن کرد .قدری آب در کماجدان ریخت و یک مشتی هم برنج ریخت .وقتی آب جوش آمد با دو ترکه چوب سفید برنج را هم زد و بدین ترتیب به پختن کته مشغول شد .در ضمن، گاهی هم به پالیکار سر می زد تا ببیند حیوان چیزی کم و کسر نداشته باشد، و او که سرگرم چریدن بود به دیدن پیرین گوشه‌هایش را تیز می کرد تا بفهماند که کاملاً راضی است.

وقتی کته حاضر شد پیرین آن را در بشقابی برگرداند و پیش مادرش آورد .قبلاً دو بشقاب و دو چنگال و دو لیوان پر آب روی سفره گذاشته بود .خودش هم دو زانو روبروی مادرش نشست و گفت:

«خوب مادر جان، حالا بیا غذایمان را بخوریم»

مادر یک لقمه با چنگال در دهان گذاشت و با اینکه چند بار آن را در دهان گرداند و به اصطلاح جوید ولی نتوانست فرو بدهد .به دخترش گفت:

غذا از گلویم پایین نمی رود.»

-مامان، باید هر جور شده بخوری .ممکن است لقمه اول مشکل فرو برود ولی لقمه های بعدی را راحت تر خواهی خورد.

لیکن زن بیمار بیش از دو سه لقمه نتوانست بخورد، ناچار چنگالش را زمین گذاشت و گفت:

«حالم دارد به هم می خورد .بهتر است دیگر نخورم»

-نه، مادر، برعکس، بهتر است که...

-ناراحت نباش دختر جان؛ بهتر است استراحت کنم .بعداً اشتها پیدا خواهم کرد.

و روی تشک نازکش دراز شد .نفس نفس می زد، و با اینکه هیچ حال حرف زدن نداشت وقتی دید که چشمان پیرین پر از اشک شده و بغض گلویش را گرفته است، کوشید که دخترش را دلداري دهد .گفت:

راستی که چه کته خوبی پخته ای !تو باید زیاده تر بخوری که زحمت می کشی !تو باید بخوری تا»

«قدرت کار کردن داشته باشی و بتوانی خوب از من پرستاری کنی!

-چشم مادر، می خورم .می بینی که دارم می خورم.

ولی بغض چنان گلوی پرین را گرفته بود که غذا خوردن برایش مشکل شده بود .با این وصف، حرفهای نرم و دلنشین مادرش باعث شد که گلویش باز شود و به خوردن بیفتد .ظرف کته بزودی خالی شد و مادرش که با لبخند حزن انگیز و محبت آمیزی به او نگاه می کرد گفت:

«آفرین دخترجان، دیدی که گفتم باید خوب خورد...»

-خوب، مادرجان، حرف من هم به تو این است که باید خوب بخوری تا حالت خوب بشود.

-آخر دخترجان، من مریضم، با تو فرق دارم.

-پس اجازه بده بروم برایت پزشک بیاورم .در پاریس طبیبهای خوبی هستند.

-ولی طبیبهای خوب که بی پول به عیادت مریض نمی روند.

-باشد، ما هم پول می دهیم.

-از کجا؟

-از کجا؟ از پول خودمان .تو حالا باید هفت فرانک در جیب پیراهنت داشته باشی .یک فلورن هم

پول هلندی داریم که می توانیم خردش کنیم .من هم هفده سو دارم .حالا جمعاً چقدر داریم؟

هر دو به محاسبه پرداختند و با در نظر گرفتن اینکه هر فلورن معادل دو فرانک است نتیجه گرفتند که نه فرانک و هشتاد و پنج سانتیم پول دارند.

پرین گفت:

.دیدی مادر؟ ما بیش از آنچه برای خرج دکتر لازم است پول داریم.»

-آخر دکتر که با حرف معالجه نمی کند . لابد نسخه می دهد، و پیچیدن نسخه هم پول می خواهد.

-فکر این را هم کرده ام .تو خیال می کنی وقتی پاپای پالیکار راه می روم فقط وراجی می کنم؟ نه،

به فکر تو هستم؛ یعنی، به فکر خودمان بخصوص به فکر تو .از روزی که تو بیمار شده ای من همه اش

در این فکرم که ورود ما به ماروکور چگونه خواهد بود؟ با این خر و این گاری قراضه که در

طول راه ما را مسخره مردم کرده است چطور می توانیم در ولایت خودمان آفتابی شویم، آن هم در

میان افراد خانواده مان؟ مگر ممکن است ما را با این سر و وضع تحویل بگیرند؟

-درست می گویی دخترم، نه تنها ما، هر کس با این سر و وضع زننده مشکل بتواند مورد استقبال

نزدیکانش واقع شود.

پس ما هم نباید با این سر و وضع به ماروکور برویم .این گاری دیگر به درد ما نمی خورد؛ چون

از وقتی که تو مریض شده ای کسی حاضر نشده است پیش ما عکس بیندازد .بر فرض هم که حاضر

بشوند ما دیگر وسایل ظهور و چاپ عکس را نداریم. وسایل ظهور سه فرانک، دوای چاپ سه فرانک، و دوازده عدد شیشه دو فرانک خرج دارد. بنابراین، بهتر است گاری را بفروشیم. -گاری را به چه قیمت می خرنند؟

-به هر قیمت که خریدند می فروشیم. دوربین عکاسی ما هم سر گاری است و ذره بین آن بی عیب است.

-چطور؟ به همین راحتی؟

-چه شد مادر؟ از حرف من ناراحت شدی؟

-آخر دخترجان، یک سال است که ما در این گاری زندگی می کنیم و پدرت هم در داخل همین گاری مرده است. بنابراین، هر چند هم حقیر و بی مصرف باشد فکر اینکه بخواهیم آن را از دست بدهیم برای من دردناک است. از پدر تو فقط همین گاری به یادگار مانده و هر چیزی که در این گاری هست ما را با یکی از خاطرات او پیوند می دهد.

سخن مادر پرین، که هر کلمه اش با نفس زدنی توأم بود، ناگاه بند آمد، و قطره های اشک بر رخسار لاغرش دوید. بیچاره زن نمی توانست از گریه خودداری کند. پرین نگران شد و پرسید:

«آه، مادرجان، از حرف من ناراحت شدی؟»

-نه، دخترجان. تو چه تقصیر داری؟ تقصیر از بدبختی و نداری ما است که نمی توانیم بی اشک ریختن و غصه خوردن حرفهایمان را با هم بزنیم. من به صورت طفل بی دست و پایی در آمده ام که نه می توانم فکر بکنم و نه کاری از دستم ساخته است، و گرنه این حرفهایی که تو به من زدی من می بایست به تو زده باشم، و من به تو بگویم که با این گاری مضحک و این لباس پاره و کهنه و این ریخت فلک زده نباید وارد «ماروکور» بشویم. من همه اش امیدوار بودم که امروز و فردا شفا خواهم یافت و کار خواهیم کرد و درآمدی خواهیم داشت که با آن بتوانیم به سر و وضع خود برسیم، ولی افسوس که همه اش امید باطل بود و حقیقت مطلب همان است که از دهان تو بیرون آمد؛ یعنی، من دیگر شفا نخواهم یافت و ما دیگر درآمدی نخواهیم داشت، و بنابراین باید گاری را با هر چه در آن هست بفروشیم. به عقیده من باید برای فروش...

در اینجا مادر پرین قدری تردید کرد و چند دقیقه در سکوت دردناکی فرو رفت.

«پرین پرسید: منظورت فروش پالیکار است؟»

-بله، پس تو هم به فکرش بودی؟

-بودم ولی جرأت گفتنش را نداشتم... از آن وقت که به این فکر افتاده ام روی نگاه کردن به

حیوان بیچاره را ندارم؛ چون می ترسم زبان بسته بفهمد که ما بعد از آن همه رنج و مرارت بجای اینکه او را به «ماروکور» برسانیم تا به ناز و نعمت بیفتد و خستگی از تنش در برود خیال داریم او را از خود جدا کنیم؛ یعنی، به اصطلاح برای او رفیق نیمه راه بشویم.

-خوب دخترجان، حال که تصمیم ما قطعی است دیگر در این باره حرفی ننیزیم؛ چون هم موضوع غم انگیز است و هم من خسته هستم.

-باشد مادر، پس من می روم که مزاحم تو نباشم، و چون هنوز دو ساعتی از روز باقی است از این فرصت برای شستن رختها استفاده می کنم. بهتر نیست که فردا پیراهن تمیزی تن کنی؟

-البته که بهتر است، ولی تو خودت را خسته نکن.

-تو که می دانی من خسته نمی شوم.

پیرین پس از اینکه مادرش را بوسید بسته رخت چرکی را که در میان صندوقچه شکسته ای در درون گاری بود برداشت و با نصف قالب صابون رختشویی از گاری بیرون رفت. آبی را که بعد از ناهار در کماجدان گرم کرده بود روی رختها ریخت. بعد، کتش را درآورد، در وسط علفها زانو زد و به صابون زدن و مالیدن و چنگ زدن رختها پرداخت؛ و چون همه رخت چرکشان از دو پیراهن و سه دستمال و دو جفت جوراب تجاوز نمی کرد، خیلی زود همه را شست و آب کشید و چلانده و روی بندی که بین گاری و طارمی کشید پهن کرد.

در چند قدمی او پالیکار که به گلمیخی بسته بود هر بار به صاحب عزیزش نگاه می کرد، گویی مراقب او بود، ولی همینکه دید پیرین کارش را تمام کرده و آماده رفتن است چند بار با پره بینی اش فرفر کرد و گردنش را به سوی دخترک پیش برد. پیرین گفت:

«خیال می کنی من تو را فراموش کرده ام...؟»

و به طرف حیوان رفت، جایش را تمیز کرد، ظرف آبش را پاکیزه شست و آب تازه برایش ریخت. پالیکار با هر غذایی که به او می دادند یا خودش گیر می آورد می ساخت و در این باره چندان سختگیر نبود، ولی برعکس، برای آب آشامیدنی بسیار سخت می گرفت؛ چون تا ظرفش تمیز و آبش صاف و زلال نمی بود به آن لب نمی زد.

پیرین پس از فراغت از این کار، باز در کنار خرش ماند و به ناز و نوازش او پرداخت.

پالیکار با اینکه جایش تمیز شده و به علف تازه رسیده بود از خوردن دست برداشت و سرش را روی شانه صاحب مهربانش گذاشت تا او بهتر نوازشش کند. گاهی هم گوشهای درازش را به سمت او خم می کرد و با لرزشی حاکی از نشاط و خرسندی تکان می داد.

سکوت بر محوطه «شان گیو»، که به سبب تاریک شدن هوا در آن را بسته بودند، و بر کوچه های

اطراف آن سایه انداخت، و بجز غرض گنگ و خفیفی که مثل غرش دریا از دور می آمد، صدایی به گوش نمی رسید. این غرش از نفس و از درون پاریس برمی خاست که با فرارسیدن شب همچنان به حیات پر جنب و جوش و تب آلود خود ادامه می داد.

آنگاه، در هوای دلگیر و گرفته شب، خاطره سخنانی که پرین و مادرش به هنگام روز با هم گفته بودند گلوی دخترک را فشرده و در آن دم که سرش را به سر پالیکار نجیب و با وفا تکیه داده بود و حیوان زبانبسته دست پر مهر و محبت او را بو می کشید بغضش ترکید و زار زار به گریه افتاد.

فصل 3

شب بسیار سختی به بیمار گذشت. پرین که با لباس کنار مادرش خوابیده و شال او را به جای متکا چنبره کرده و زیر سرش گذاشته بود چند بار مجبور شد برخیزد و از چاه حیاط آب تازه بیاورد و گلوی بیمار را تر کند. مریض از گرمی تب می سوخت و رنج می برد. برعکس، در سپیده دم، که هوای پاریس همیشه سرد و گزنده است، لرز شدیدی بر او عارض شد، و پرین بناچار شال یعنی تنها روپوش نسبتاً گرمی را که در اختیار داشت روی مادرش انداخت. طفلک با اینکه می خواست هرچه زودتر به سراغ پزشکی برود و او را به بالین مادرش بیاورد ولی چون پزشکی نمی شناخت ناچار صبر کرد تا « حبه نمک » بیدار شود و از او پیرسد از قضا او طیب خوبی را می شناخت که با کالسکه به عیادت بیمارانش می رفت و دکتر ساندیریه نام داشت.

پرین با نشانیهای دقیقی که از « حبه نمک » گرفت خیلی زود توانست مطب دکتر را پیدا کند، ولی او که خانه اش نیز در همانجا بود هنوز بیدار نشده بود. ناچار پرین مدتی در کوچه ول گشت و به تماشای عده ای که در حیاط اصطبل مشغول بستن اسبها به درشکه بودند معطل شد. فکر اینکه با دیدن سر و وضع فقیرانه او چنین پزشک معتبری حاضر نشود به عیادت مادرش بیاید، یا اگر هم بیاید عیادت از بیمار در آن گاری قراضه چقدر زشت و ناراحت کننده خواهد بود آزارش می داد.

برای حق الزحمه دکتر هم نگران بود و گرچه « حبه نمک » گفته بود که دکتر ساندیریه وقتی به عبادت بیماری می رود معمولاً چهل « سو » می گیرد و او چهل سو را در جیبش حاضر کرده بود که پیش پیش به دکتر بدهد ولی از آن می ترسید که دکتر بیشتر از آن بخواهد. از همه اینها گذشته، مطمئن نبود که دکتر بتواند مادرش را خوب کند. سپس، کوشید تا همه این نگرانیها را از خود دور کند. در مورد نیامدن دکتر، فکر کرد که پزشک همینکه پولش را بگیرد خواهد آمد و کاری به سر و وضع فقیرانه بیمارش نخواهد داشت. عیادت در گاری هم مهم نیست، چنانکه در زمان بیماری پدرش هم پزشکی به عیادت او به داخل همین گاری عجیب آمده بود، با این تفاوت که دیدار در یک منطقه کوهستانی بیگانه صورت گرفته بود و طیب ریخت و قیافه جادوگران را داشت، و در

واقع دلاک بود نه پزشک حسابی. نگرانی از مداوا نشدن مادرش نیز بیخود بود، چون بر فرض هم که خوب خوب نمی شد لااقل دردش تسکین می یافت و چنان حال مساعدی پیدا می کرد که خودشان را به مقصد برسانند.

پیرین در این فکرها بود که دید کالسکه کوچکی آمد و جلو خانه دکتر ایستاد. اتاق کالسکه زرد رنگ بود و اسب چاق و درشتی، از آنها که در کشاورزی به کار می روند، به آن بسته بود. کمی بعد، دکتر، که مرد چاق شکم گنده ای بود و صورت سرخ برافروخته ای با ریش جو گندمی داشت، از در خانه بیرون آمد و به سمت کالسکه رفت.

پیش از اینکه سوار شود، پیرین جلو رفت و حرفش را به او زد. دکتر سری تکان داد و گفت: شان گیو؟ ها...ها... لابد آنجا دعوا و چاقو کشی شده.

-نه، آقای دکتر، بیمار مادر من است که حالش بد است.

-مادر تو چه کاره است؟

-هیچی آقا، ما عکاس دوره گرد هستیم.

دکتر پا روی پله کالسکه گذاشت و می خواست سوار شود که پیرین فوراً چهل سو پول آماده کرده را به طرف او پیش برد و گفت:

«بفرمایید آقای دکتر، ما حق الزحمه شما را می توانیم بپردازیم».

دکتر نگاهی به پولهای دست پیرین کرد و گفت:

«خوب، پس باید سه فرانک بدهی».

پیرین بیست سوی دیگر به پولش افزود و داد. دکتر پولها را در جیب گذاشت و گفت:

«بسیار خوب، تو برو، من تا یک ربع دیگر بر بالین مادرت خواهم بود»

پیرین از شادی اینکه چنین خبر خوشی برای مادرش خواهد برد تا شان گیو دوید. وقتی رسید، نفس زنان رو به مادرش کرد و گفت:

«مادر، مژده بده! طبیب بسیار خوبی الان به عیادت خواهد آمد و حتماً تو را خوب خواهد کرد.»

و به چالاکی تمام به نظافت مادرش مشغول شد؛ دست و روی او را شست، گیسوان سیاه و قشنگ او را که به نرمی تار ابریشم بود شانه زد و مرتب کرد، و بعد به جمع و جور کردن اثاث داخل گاری

پرداخت؛ ولی این جمع و جور بیشتر درون گاری را خالی کرد و فقر و بیچارگی صاحب آن را

آشکارتر نمود.

چندان طول نکشید که صدای چرخ کالسکه دکتر از بیرون محوطه به گوش رسید. پیرین به استقبال

دوید و پزشک را تا گاری راهنمایی کرد. با اینکه وضع گاری هیچ شباهتی به منزل مسکونی نداشت

ولی دکتر تعجب نکرد؛ چون به مقتضای شغلش با فقر و بدبختی بسیاری از مشتریان خود آشنا بود. دکتر که از دیدن وضع پریشان بیمارش حالت اندوه پیدا کرده بود به او نزدیک شد و نبضش را گرفت و زبانش را دید، و سپس به معاینه های دیگر پرداخت. آنگاه سری تکان داد و گفت:

«خانم، ماندن در این گاری درست نیست. شما باید در بیمارستان بخواهید.»

مادر و دختر از شنیدن این سخن سخت یکه خوردند. پس از آن، دکتر به پرین گفت:

«کوچولو، چند دقیقه ای مرا با مادرت تنها بگذار.»

پرین چند ثانیه ای مکث کرد، ولی با اشاره مادرش از گاری بیرون رفت و در همان دور و حوالی ماند. بیمار همینکه با دکتر تنها شد ناله ای کرد و گفت:

«آقای دکتر، من دیگر خوب نخواهم شد؟»

-که می گوید خوب نمی شوید؟ شما احتیاج به پرستاری و مداوای مرتب دارید که در این گاری میسر نیست.

-آیا در بیمارستان دخترم می تواند با من باشد؟

-نه، فقط می تواند روزهای پنجشنبه و یکشنبه به دیدن شما بیاید.

-وای! او تنها در شهر پاریس چه خواهد شد و بی من چه بر او خواهد گذشت؟ پس، اگر بنا باشد، بمیرم، بهتر است که دستم در دست دخترم باشد.

-به هر صورت نمی شود شما را در این گاری گذاشت. سرمای شبانه برای شما کشنده است. باید اتاقی تهیه کنید که شبها گرم و محفوظ باشد. لابد صاحب این کاروانسرا اتاق خالی هم دارد و به نظرم گران هم نگیرد. تنها اتاق هم کافی نیست؛ باید دوا داشته باشید، غذای مناسب داشته باشید، و از شما پرستاری بشود تا ان شاءالله خوب بشوید؛ و این همه در بیمارستان بهتر میسر است.

سپس، دکتر پرین را صدا زد، یادداشتی از جیب خود بیرون آورد، نسخه ای نوشت و گفت:

بیا، دخترجان، این نسخه را به داروخانه نزدیک کلیسا ببر و دواها را بگیر. بسته شماره یک را همین الان به مریض می دهی بخورد. شربت شماره دو را ساعت به ساعت به او می خورانی، سومی یک بطری شربت گنه گنه است که باید با غذا به بیمار داد. غذا بیشتر سوپ جوجه و کباب باشد.

امشب باز برمی گردم

و راه افتاد که برود. پرین به دنبال او دوید و پرسید:

«راستی آقای دکتر، حال مادرم خیلی بد است؟»

-سعی کن او را راضی کنی که در بیمارستان بخواهد.

-شما نمی توانید او را معالجه کنید؟

-چرا، ولی برای مداوای مریض تنها دکتر کافی نیست. پرستاری مرتب و غذا و دوا و اتاق گرم و تمیز هم شرط است. مادرت برای خاطر تو حاضر نیست به بیمارستان برود، و من می دانم که دختر زرنگ و باهوشی مثل تو در این شهر تنها هم باشد طوری نخواهد شد.

دکتر که رفت پرین به داخل گاری برگشت تا با اجازه مادرش به داروخانه برود. افسوس که موجودی پولشان برای خریدن داروها کافی نشد. دارو فروش برای سیزده سو که پرین کم آورده بود به او گفت:

چون شربت گنه گنه فوری نیست فعلاً بسته های گرد و شربت را که دوی اصلی است می دهم». قیمت آنها از سه فرانک و پنجاه سانتیم بیشتر نمی شود.

پرین با دواها یک جوجه هم خرید و به خانه برگشت تا سوپی هم برای مادرش بپزد. هر دو خوشحال به نظر می رسیدند، بخصوص پرین که امیدوار بود پزشک مادرش را خوب خواهد کرد، چون قول داده بود اظهار یأس هم نکرده بود. طیب اخلاقاً وظیفه دارد به بیمار راست بگوید و دلیل نداشت که این طیب ایشان را گول زده باشد.

براستی که امید چه داروی شفابخشی است! چه اشتها آور است! بیمار که از دو روز قبل نتوانسته بود چیزی بخورد، اکنون نصف یک قرص نان را با سوپ جوجه خورد و چشمانش نوری پیدا کرد. پرین گفت:

«دیدی مادر؟ کم کم به اشتها می افتم!»

به هر حال، هیجان عصبی بیمار اندکی تخفیف یافت و او احساس آرامش کرد. پرین از فرصت استفاده کرد تا برود و درباره فروش گاری و احیاناً پالیکار از «حبه نمک» اطلاعاتی کسب کند فروش گاری مسئله ای نبود و خود «حبه نمک» آن را می خرید؛ چون او خریدار همه نوع ااث و خرده ریز، از وسایل خانه و لباس کهنه و اسباب و ابزار گاری و درشکه و سازهای موسیقی و پارچه و چیزهای نو و کهنه، بود. لیکن فروش پالیکار مشکل بود. خود «حبه نمک» بجز توله سگهای شیری مشتری حیوان دیگری نبود، ولی می گفت باید تا چهارشنبه که روز بازار مال فروشان است صبر کرد، شاید آن روز پالیکار را به قیمت خوبی در بازار بفروشد.

به چهارشنبه هنوز چند روز مانده بود و پرین از فرط خوش بینی به خودش وعده می داد که مادرش تا پیش از آن روز نیرویی پیدا خواهد کرد و قادر به حرکت خواهد شد. در ضمن، مادر و دختر تا آن روز می توانستند با پولی که از فروش گاری به دست می آوردند پیراهن نویی برای سفر در قطار بخرند و سر و وضع آبرومندتری به خود بدهند.

دیگر اینکه پرین امیدوار بود که « حبه نمک » پول خوبی به ازای گاری بدهد، آنقدر که مجبور نشوند پالیکار را هم بفروشند. در آن صورت، پالیکار را در محوطه‌ی شان گبر پیش حبه نمک میگذاشتند تا پس از رسیدن به « ماروکور » و سر و سامان گرفتن، به سراغ خرشان بفرستند و او را ببرند. آه، چقدر خوب می شد اگر پرین یگانه مونس عزیزش پالیکار را از دست نمی داد! و چه خوشبخت می شد پالیکار اگر می توانست از این پس در رفاه و آسایش به سر ببرد، در طویله‌ی پاک و تمیزی جا بگیرد، هر روز در جوار دو صاحب عزیز و مهربانش باشد، و در چمنزارهای سبز و خرم و با صفای « ماروکور » غلت بزند و بچرد!

افسوس که اینها همه بجز یک رویای شیرین چیزی نبود و پرین پس از چند دقیقه صحبت با « حبه نمک » از آن رویای شیرین به حقیقت تلخ باز آمد گفت که به ازای گاری و هرچه در آن است بیش از پانزده فرانک نمی تواند بپردازد، و چون پرین از تعجب رقم این مبلغ ناچیز را تکرار کرد تا ببیند عوضی نشنیده است، خریدار گفت:

تازه این را هم برای کمک به شما می خرم؛ والا خیال می کنید این گاری قراضه به چه درد من می خورد؟

مردک برای اینکه بیشتر توی سر کالا بزند با چنگکی که در دست داشت به چرخ و چوب و روکش گاری می زد و با تحقیر شانه بالا می انداخت.

پرین تنها نتیجه ای که از چانه زدن گرفت این بود که خریدار دو فرانک و نیم بر مبلغ افزود و تحویل گاری نیز به وقت رفتن موکول شد تا مادر بیمار بتواند روزها در داخل گاری بماند، چون به عقیده‌ی پرین ماندن در میان گاری سالم تر از آن بود که مادرش در اتاقی محبوس باشد. این عقیده وقتی برای پرین پیدا شد که به اتفاق حبه نمک به قصد اجاره‌ی اتاقی به بازدید از اتاقهای او پرداخت، و آنگاه فهمید که درون گاری تنگ و تاریک خودشان چقدر در برابر آن اتاقهای خفه و بد بو و کثیف ارزش دارد.

در اطراف خانه توده‌ی انبوهی از چیزهای ضایع ناشدنی مثل شیشه شکسته و آهن قراضه و استخوان و غیره ریخته بود که حبه نمک با آنها داد و ستد می کرد؛ در درون خانه نیز، که از راهروهای باریک و اتاقهای تنگ و تاریک و تو در تو تشکیل شده بود، چیزهایی مانند کاغذ باطله و مقوا کهنه و پارچه کهنه و لباس کهنه و در بطری و خرده نان کپک زده و کفش کهنه و غیره ریخته بودند تا از آسیب باد و باران در امان بماند. از این همه اشیاء کهنه و مانده بوی بدی برمی خاست که تا بیخ گلو را می سوزاند.

پرین مردد بود و نمی دانست آیا دکتر قبول خواهد کرد که بیمار در چنین اتاقهایی بماند، پرسید:

«ببخشید، دکتر این اتاقها را دیده است» ؟

بله که دیده !وقتی « مارکیز - » مریض بود دکتر چند بار به اینجا آمد .از این گذشته، دکتر با من و خانه و زندگی من آشنا است که به تو معرفی اش کرده ام.
یعنی یک زن اشرافی که بیمار خود دکتر هم بوده زندگی می کرده، مارکیز پرین فکر کرد که لابد مردک راست می گوید، و چون در اتاقی از همین خانه قطعاً مادر خودش که زن فقیری است می تواند در اتاقی نظیر آن زندگی کند.
«حبه نمک» گفت:

غیر از روزی سه سو بابت خر شش سو بابت گاری و هشت سو نیز باید برای کرایه اتاق پردازید.
پرین گفت شما که گاری را از ما خریده اید، دیگر از بابت گاری چرا باید پول داد :
-درست، ولی تا وقتی که در اختیار شماست باید از بابت آن کرایه بدهید!
بیچاره پرین چاره ای جز قبول نداشت .این اول بار نبود که شیادان لختش می کردند .او در طول این سفر اغلب به آدمهای کلاهبردار برخورد کرده بود که بدتر از این سرش کلاه گذاشته بودند.
فصل 4

آن روز پرین قسمتی از وقت خود را صرف تمیز کردن اتاقی کرد که مادرش می بایست در آن منزل کند .کف اتاق را شست و دیوارها و سقف و پنجره ها را گردگیری و پاک کرد، چنانکه آن خانه از روز بنا تا آن لحظه چنین نظافتی به خود ندیده بود.
پرین در رفت و آمدی که چند بار از اتاق به لب چاه کرد متوجه شد که در حیاط «شان گیو» تنها خار و علف نمی روید بلکه باد و پرندگان از باغهای اطراف تخم گل با خود می آورند و آنجا می پاشند، یا همسایگان از بالای نرده محوطه گلهای پژمرده را که اغلب تخم دارند در آن محوطه می ریزند، چنانکه تخم بعضی از آن گلها که در جاهای مساعد افتاده سبز شده و گل داده است .این گلها گرچه مانند گلهای باغ، سایه باغبان بر سر خود ندیده و کود نداشته و آب دستی نخورده بودند ولی با همه خودرویی باز عطری و رنگی داشتند.
پرین به فکر افتاد که دسته ای از آن گلها فراهم آورد و در اتاق مادرش بگذارد تا هم بوی بد محیط را خنثی کند و هم دیدنش چشم بیننده را لذت ببخشد .معلوم بود که آن گلها متعلق به کسی نیست، چون پالیکار می توانست به میل خود در هر جای آن بچرد .با این حال، پرین جرئت نکرد بی اجازه « حبه نمک » از آنها بچیند .و وقتی اجازه خواست مردک گفت :
«ها، دختر، برای فروش می خواهی؟»
-نه .فقط چند شاخه گل می خواهم در اتاق مادرم بگذارم.

-خوب، پس هر قدر می خواهی بچین؛ ولی اگر برای فروش می خواستی اول خود من به تو می فروختم.

پرین دسته گلی با سلیقه تمام چید و شیشه ای را هم که فقط لبش پریده بود پیدا کرد و گلها را در آن جا داد. و چون گلها را در موقعی چیده بود که آفتاب زیاد بر آنها تابیده بود عطر تندى داشتند، چنانکه پس از چند لحظه عطر شب بو و میخک اتاق را پر کرد و حتی به محیط اتاق نور و صفا بخشید.

در ضمن، پرین با ساکنان اتاقهای مجاور که همسایگانش بودند آشنا شد؛ یک طرف پیرزنی بود با موهای خاکستری که شبکلاهی بر سر داشت و روی آن نوارهای سه رنگی به شکل پرچم فرانسه دوخته بود. در طرف دیگر پیرمرد بلند بالا و خمیده ای بود که پیشبند چرمی پهن و بلندی می بست. پیرزنی که نوار سه رنگ به کلاه داشت در کوچه آواز خواهی می کرد، و آن طور که پیرمرد می گفت این همان «مارکیز» بود که روزی «حبه نمک» حرفش را زده بود

مارکیز. هر روز با یک چتر کهنه و یک عصای بزرگ از محوطه «شان گیو»

بیرون می رفت و بر سر چهارراهها یا کنار ریلها عصا را به زمین فرو می کرد و چتر را روی آن به حال گشاده نصب می نمود، و آن وقت خودش در زیر آن چتر معرکه می گرفت و برای رهگذران آواز می خواند و پول می گرفت یا دفتر تصنیفهایی را که خوانده بود می فروخت. آن پیرمرد هم بطوری که مارکیز می گفت پینه دوزی بود زحمتکش که گرچه بدکار می کرد ولی از صبح تا شب بی آنکه یک کلمه حرف بزند کار می کرد، و به همین جهت مردم به او «بابا ماهی» می گفتند. هرچه بابا ماهی خودش ساکت بود در عوض تق و تق چکشش گوشها را کر می کرد.

غروب وقتی اسباب کشی و خانه تکانی پرین تمام شد، دخترک مادرش را به منزل جدید آورد. مادر بینوا تا چشمش به گلها افتاد با تعجبی توأم با خوشحالی گفت:

«به به، دختر جان! تو برای مادرت چه دختر دلسوز و مهربانی هستی!»

-مادر، فایده خوبی من به خودم برمی گردد، چون شادی و لذت تو شادی و لذت من است.

با این همه، آن شب خواب بیمار توأم با تب و هذیان بود و بسیار اظهار ناراحتی کرد. روز بعد، پزشک باز به عیادتش آمد و حالش را بدتر از پیش یافت. ناچار نسخه اش را عوض کرد و پرین مجبور شد دوباره به داروخانه برود. طفلک وقتی به خانه برگشت آنقدر دویده بود که نفس نداشت. راستی اگر خرج به همین قرار ادامه پیدا می کرد تا چهارشنبه که امیدی به فروش پالیکار داشتند چه می کردند؟ اگر فردا باز دکتر نسخه دیگری می داد از کجا می توانستند پول دارو را بدهند؟

پیش از این، وقتی در کوهستانها راه می پیمودند بارها پیش می آمد که با قحطی و گرسنگی دست به گریبان می شدند، و نیز از روزی که از یونان حرکت کرده بودند اغلب پیش آمده بود که یک لقمه نان هم نداشتند بخورند ولی آن وقتها با حالا فرق داشت، چون در کوهستانهای مرکزی اروپا لااقل میوه های جنگلی پیدا می شد یا سبزی و علف به دست می آمد یا شکاری می زدند. از این گذشته، از هر جا که می گذشتند روستاییان حاضر بودند به بهای ارزانی عکس بگیرند. در پاریس دیگر این امید نبود، چون در این شهر هر کس بی پول باشد و کاری گیر نیابد، از گرسنگی خواهد مرد. بنابراین، معلوم نبود که به سر مادر و دختر بی پول چه می آمد. بدتر آنکه فقط پرین با این مشکل درگیر بود و نمی دانست چه بکند و کاری هم از دستش بر نمی آمد. مادر بیچاره اش کمکی نمی توانست به او بکند، چون بیماری او را از پا انداخته و نیروی فکر و عمل را از او سلب کرده بود. اکنون پرین مادر مادرش شده بود، و حال آنکه خود کودک یتیم و بی تجربه ای بیش نبود. باز اگر بهبودی در حال مادرش پیدا می شد، پرین دلگرم می شد؛ ولی متأسفانه با اینکه مادرش ناله نمی کرد و همیشه می گفت: «نترس؛ دخترجان، حالم خوب است هیچ حالش خوب نبود و دم بدم بدتر می شد. مریض خواب نداشت، اشتها نداشت، تب می کرد، دایم حال ضعف به او دست می داد، و به نفس تنگی شدیدی دچار بود.

صبح روز سه شنبه وقتی پزشک باز آمد، ترس پرین از نسخه جدید و خرج آن به حقیقت پیوست و هیولای فقر به طرز هولناکی دندان مرگبار خود را نشان داد. دکتر پس از معاینه بیمار یاد داشتش را درآورد و می خواست نسخه بنویسد که پرین جرئتی به خود داد و گفت:

-آقای دکتر، اگر دواهایی که می خواهید بنویسید همه به یک اندازه ضرورت ندارند، خواهش می کنم امروز فقط آنهایی را که لازم تر است بنویسید.

دکتر ناراحت شد و گفت: بچه، چه می گویی؟ تو برای من تکلیف تعیین می کنی؟

پرین از ترس می لرزید؛ ولی چون دل به دریا زده بود، پس نشست و باز گفت:

چون امروز بقدر کافی پول برای خرید دارو نداریم. شاید فردا پولی رسید... آن وقت دکتر نگاهی به پرین و نگاهی به دور و بر خود در اتاق انداخت، و مثل اینکه تازه متوجه فقر و نداری بیمار خود شده باشد یادداشت را در جیب گذاشت و گفت:

خوب، باشد. نسخه را دفعه بعد عوض خواهم کرد. فعلاً دوا دیگری لازم نیست. از همان دواهای قبلی بخورد تا بعد ببینم چه باید کرد

«فعلاً دوا دیگری لازم نیست» از این گفته ها تنها جمله ای که در مغز پرین نقش بست این بود که

و چند بار آن را در دل تکرار کرد و از آن چنین نتیجه گرفت که حال مزاجی مادرش انقدرها هم که باعث ترس و وحشت او شده بود بد نیست و هنوز امیدی هست که خوب خوب بشود.

در ضمن، با بی صبری منتظر روز چهارشنبه بود، انتظاری توأم با غم و تشویش؛ زیرا در چهارشنبه اگر از فروش پالیکار پولی پیدا می کرد، در عوض از پالیکار عزیزش برای همیشه جدا می شد. این بود که وقت و بیوقت، تا از محوطه ای که خرش در آنجا بسته بود عبور می کرد، به نوازش حیوان می پرداخت و در گوش او حرفهای محبت آمیز می گفت. حیوان هم غافل از همه جا خوش بود از اینکه به آب و علفی رسیده است و باری هم نمی کشد و از این نوازشها بیشتر لذت می برد. از طرفی با حبه نمک هم دوست شده بود و گاهی محبتهایی از او می دید؛ مثلاً، صبح دوشنبه به حسب تصادف میخس را از زمین کنده و آزاد شده و رفته بود تا خودش را به «حبه نمک» رسانده بود.

مردک در آن لحظه مشغول جمع و جور کردن کهنه ها و خرده ریزهای خود بود. سرش را که برگرداند، چشمش به پالیکار افتاد و دید که حیوان گردن کشیده است و خیره خیره به او نگاه می کند.

-ها، حیوان، تو اینجا چه می کنی؟ چه می خواهی؟

و چون لحن حرف زدنش تهدیدآمیز نبود حیوان از جای خود تکان نخورد. حبه نمک خندید و صدا زد:

«آهای مارکیز، آهای بابا ماهی!»

مستأجران حبه نمک به شنیدن صدا از سوراخها بیرون پریدند. کهنه فروشی که سبد پر از پارچه کهنه خود را به دوش داشت و از بیرون می آمد نیز به ایشان ملحق شد. کاسب دوره گردی هم که در کوچه و بازار معجون افلاطون به بچه ها می فروخت از راه رسید و به جمع پیوست.

خوب است این خر را خودت بخری. بهتر از این همنشینی پیدا نمی کنی مارکیز به حبه نمک گفت البته! حبه نمک خودش خریدار پالیکار نبود، ولی بسیار از آن حیوان خوشش آمد و به پرین پیشنهاد کرد که روز چهارشنبه با هم به بازار مال فروشان بروند. این پیشنهاد موجب تسکین خاطر پرین شد، چون تصور نمی کرد در شهری به بزرگی پاریس به تنهایی بازار مال فروشان را پیدا کند، و اگر هم پیدا می کرد تنهایی از کجا حریف دلالتان رند و عیار می شد، و تازه بعد از فروش هم معلوم نبود جیب برها جیبش را نزنند. پرین از نابکاری و تردستی جیب برهای پاریسی قصه ها شنیده بود و می دانست که اگر تعقیبش کنند و در جای خلوتی گیرش بیاروند قادر به دفاع از خود نخواهد بود.

صبح چهارشنبه پرین به تیمار پالیکار پرداخت و از این فرصت برای نوازش و دلجویی آن حیوان نجیب و باوفا استفاده کرد، ولی چون حس می کرد که این آخرین دیدار و آخرین نوازش است

دلش هم پر بود. طفلک فکر می کرد که دیگر پالیکار را نخواهد دید و این دوست عزیز و باوفا را از دست خواهد داد. نمی دانست که خر نازینش نصیب چه کسی خواهد شد و چه بر سرش خواهد آمد.

پالیکار نیز وقتی دید که به گاری اش نبستند و فقط طنابی به گردنش انداختند و به طرف در کشیدند تعجب کرد، بخصوص وقتی حبه نمک هم که نمی خواست فاصله تا بازار مال «شان گیو»

فروشان را پیاده طی کند بر پشتش سوار شد بر تعجب حیوان افزود؛ اما چون پرین از همان حرفهای شیرین همیشگی در گوشش خواند و از طرفی حبه نمک هم با او دوست شده بود، کار تعجب به مقاومت نکشید. باری، حبه نمک سوار بر پالیکار و پرین پیاده حرکت کردند و از کوچه و پس کوچه هایی که بجز چند درشکه و چند عابر کسی در آنها نبود گذشتند. در بین راه به پل بزرگی رسیدند که به باغ بزرگی وصل می شد.

حبه نمک گفت: اینجا باغ وحش است و یقین دارم که خری بخوبی خر تو در آن پیدا نمی شود پرین که فکر می کرد خرها در باغ وحش کاری بجز خوردن و خوابیدن ندارند گفت:

«چطور است خرمان را به همین جا بفروشیم. حتماً به قیمت بهتری هم می خرند»

حبه نمک توصیه کرد که از این خیال بگذرد، چون معامله با دولت به دردسرش نمی ارزید. عاقبت پس از بالا رفتن از شیب تندی به مقابل نرده ای رسیدند که در آنسوی آن فضای وسیعی بود. آن فضا را با حایلهایی به محوطه های کوچکتر تقسیم کرده بودند و در بعضی از آنها اسبهایی بسته بودند. حبه نمک در آنجا پیاده شد.

درست در همان موقع کسی به حبه نمک نزدیک شد و او را به اسم صدا زد و سلام داد.

عجب! این کیست که اسم مرا می داند: حبه نمک متعجب شد و با خود گفت

ناشناس حس کرد که او را نشناخته اند. بخنده گفت:

چطور؟ شما مرا نمی شناسید؟» من «لاروکری هستم»

-آه! شما ببخشید که توجه نکردم!

و هر دو به هم دست دادند. مخاطب پرسید: خر مال شماست؟

-نه، مال این بیچه است.

-فروشی است؟

-بله.

-به نظر شما مال خوبی است؟

-اگر مال خوب می خواهی توصیه می کنم که همین را بخری.
-از شوخی گذشته، به درد کار می خورد؟
-شوخی نمی کنم، حیوان پرتاقتی است، چنانکه از یونان تا اینجا را پیاده طی کرده است.
لاروکری غش غش خندید و با تعجب پرسید؟ «از یونان:»
حبه نمک پرین را که پشت سرشان راه می آمد نشان داد و گفت:
با این بچه آمده و یک گاری را هم کشیده است
این خریدار که بود؟ زن بود یا مرد؟ از صورت بی ریشش به زنی پنجاه ساله می مانست، ولی از کت و شلوار و کلاه چرمی و از پیپ سیاه و کوتاهی که از گوشه لبش نمی افتاد به مردان شباهت داشت.
قیافه اش هم نشان می داد که آدم خوبی است و از این نظر نگرانی پرین برطرف شد.
خریدار به دقت پالیکار را معاینه کرد و وقتی همه جای حیوان را واریسی کرد از قیمت آن پرسید.
پرین و حبه نمک قبلاً بهای خر را صد فرانک تعیین کرده بودند و همان مبلغ را مطالبه کردند.
لاروکری فریادهای بلند و پی در پی کشید و گفت:
«چطور؟ صد فرانک؟ صد فرانک برای خری که بدون ضمانت می فروشند؟
و سی فرانک پیشنهاد کرد. حبه نمک پس از چانه زدن بسیار چون نتیجه ای نگرفت گفت:
«حال که شما نمی خرید ما خرمان را به داخل بازار می بریم و می فروشیم»
پرین از اینکه معامله سر نگرفت خوشحال شد. طفلک از فکر اینکه به ازای خر عزیزش فقط سی فرانک خواهد گرفت سخت نگران بود و با خود می گفت جایی که صد فرانک هم برای تأمین مخارج ضروری خود و مادرش کافی نیست با سی فرانک چه خواهند کرد.
پالیکار تا محوطه بازار یعنی تا پای نرده بخش مال فروشان پیش رفت ولی در آنجا، مثل اینکه احساس بدی کرده باشد، ایستاد و هر کاری کردند تو نرفت. چرا؟ آیا حس کرده بود که در پشت نرده، بازار مال فروشان است و در آنجا او را خواهند فروخت؟ آیا ترسیده بود؟ معلوم نیست، ولی چون پرین و حبه نمک بر اصرار افزودند حیوان وسط کوچه خوابید و دیگر بلند نشد. پرین به گریه افتاد و بنای التماس به حیوان گذاشت ولی پالیکار خودش را به موش مردگی زده بود و گوشش هیچ بدهکار نبود. رهگذران و بیکاران به دورشان جمع شدند و بنای مسخرگی گذاشتند.
یکی گفت: زیر دستش آتش کنید بلند می شود
دیگری گفت: در آن طرف نرده یک خر ماده به او نشان بدهید، پا می شود
حبه نمک و پرین مأیوس شده بود. لاروکری گفت:
حالا به خاطر اینکه خر باهوشی است و این می رساند که حیوان با وفایی هم هست حاضریم او را به»

پنجاه فرانک بخرم. زودتر تصمیم بگیرید که من کار دارم

و راه افتاد که برود. حبه نمک با اشاره چشم به پرین فهماند که بهتر است بپذیرد و پرین دو دل بود. در این هنگام پاسبان محل با خشونت اخطار کرد که سد معبر نکنند و زودتر خرشان را از سر راه رد کنند. پرین ناچار پذیرفت و مطالبه پول کرد. لاروکری که معادل پنجاه فرانک سکه صد سویی حاضر کرده بود پولها را در دست پرین ریخت و به او گفت:

حالا باید این خر بدجنس را تا خانه من بیاورید والا ممکن است به دنبال من نیاید. خانه من در کوچه رانتیه است و از اینجا دور نیست

حبه نمک به عذر اینکه راهش خیلی دور می شود به رفتن تا خانه مشتری حاضر نشد ولی به پرین گفت: با خانم برو و زیاد هم برای خرت غصه نخور. پیش خانم به او بد نخواهد گذشت. خانم زن خوبی است پالیکار که حس کرد دیگر به درون بازار نمی برندش پا شد و پشت سر پرین و خانم راه افتاد. از بازار مال فروشان چندان دور نبود و دیری نگذشت که لاروکری و پرین به « رانتیه » در واقع کوچه جلو خرابه هایی شبیه به محوطه شان گیو رسیدند. پشت یکی از آن خرابه ها خانه لاروکری بود. هنگام وداع فرا رسیده بود. پرین وقتی پالیکار را در اصطبل کوچکی می بست سر و گوش حیوان را از اشک چشم خود خیس کرد و چند بار به روی بینی او بوسه زد. لاروکری دلش سوخت و گفت غصه نخور دخترم، من قول می دهم که در اینجا به او بد نگذرد. پرین آهی کشید و گفت: آخر ما یکدیگر را بسیار دوست می داریم

فصل 5

من بیچاره که حساب مخارجمان را بر مبنای صد فرانک بهای پالیکار تنظیم کرده بودم حالا با پنجاه فرانک چه می توانم بکنم ؟

این سؤالی بود که پرین در بازگشت به طرف خانه از خود می کرد ولی جوابی برای آن نداشت. به همین جهت وقتی به خانه رسید و پولها را در دست مادر زمین گیرش ریخت زن بینوا نیز عاجز ماند که این وجه ناچیز را به چه زخمی بزنند. بالاخره مادر تصمیم خود را گرفت و گفت:

« دختر جان فوراً به طرف ماروکور » حرکت کنیم»

-آخر مادر، حال شما برای سفر مناسب نیست.

-چاره نیست، دختر جان؟ ما خیلی صبر کردیم که مناسب شود ولی معلوم است که در اینجا از این بهتر نخواهد شد سهل است، بدتر هم خواهد شد؛ پول پالیکار هم ظرف یکی دو روز تمام خواهد شد. البته من آرزو داشتم که با این وضع رقت بار به شهر خود نرویم، ولی حالا فکر می کنم که با

این وضع هم برویم زیاد عیبی نخواهد داشت و خویشان ما بیشتر دلشان به حال ما خواهد سوخت و بیشتر به ما محبت خواهند کرد. چاره نیست، باید حرکت کنیم.

-یعنی همین امروز برویم؟

-نه. امروز دیگر دیروقت است. اگر حالا راه بیفتیم پاسی از شب گذشته به ماروکور خواهیم رسید و ممکن است جایی پیدا نکنیم که شب را راحت بگذرانیم. بهتر است فردا صبح حرکت کنیم. تو امروز تا تاریک نشده سعی کن از ساعات حرکت قطارها و بهای بلیت تا ماروکور اطلاع پیدا کنی. لابد می دانی که باید با قطار شمال برویم و در ایستگاه «پیکینی» پیاده شویم. پرین که از این مأموریت تازه دستپاچه شده بود با حبه نمک مشورت کرد. حبه نمک گفت من در میان کاغذهای خود برنامه حرکت قطارها و بهای بلیتها را برای هر نقطه دارم؛ اگر آن را پیدا کنم، تو از زحمت رفتن تا ایستگاه راه آهن، که از اینجا دور است، راحت خواهی شد. از قضا برنامه لای کاغذهای دم دست بود و زود پیدا شد. معلوم شد هر روز دو قطار یکی شش صبح و دیگری ده صبح به شمال حرکت می کند و بهای بلیت درجه 3 تا ایستگاه پیکینی برای هر نفر نه فرانک و بیست و پنج سانتیم است.

مادر پرین گفت فردا با قطار ساعت ده می رویم، و چون من نمی توانم تا ایستگاه شمال پیاده بیایم ناچار تو باید یک درشکه بگیری و مرا ببری. من اگر خیلی همت کنم تا پای درشکه بیایم راستش مادر بدبخت توانایی رفتن تا پای درشکه را هم نداشت.

چنان که در ساعت نه صبح که پرین درشکه ای دم در حاضر کرده بود زن بیچاره بزحمت از جا برخاست و به شانه دخترش تکیه کرد

ولی به پای درشکه نرسیده از حرکت باز ماند و قلبش گرفت، و اگر پرین نگاهش نداشته بود بر زمین می افتاد. با این حال، دخترش را دلداری داد و گفت:

«دخترجان، نترس چیزی نیست. حالا حالم خوب می شود.»

ولی این حرف شوخی بود و بیمار حالش خوب نشد. مارکیز که در این هنگام به تماشای ایشان ایستاده بود دوان دوان یک صندلی کهنه برای بیمار آورد و به او تکلیف نشستن کرد. بیمار با تکیه به شانه دخترش و به کمک مارکیز تقلایی برای نشستن کرد ولی هنوز ننشسته سکنه ای بر او عارض شد و نفسش بند آمد و صدایش برید.

مارکیز گفت: باید درازش کرد و مالشش داد. چیزی نیست، دخترم، نترس! برو بابا ماهی را صدا کن تا ما دو نفر او را به اتاقش برسانیم. شما امروز و با این حال خانم نمی توانید حرکت کنید

مارکیز زن مهربان و فهمیده ای بود. همینکه مریض را دراز کردند قلب او باز بکار افتاد و نفسش تقریباً منظم شد؛ ولی پس از چند لحظه همین که تکانی به خود داد تا بنشیند سکتۀ دیگری بر او عارض شد.

مارکیز به بیمار نهیب زد: خانم، من که گفتم بخوابید. چرا بلند شدید؟ امروز دیگر نمی توانید بروید. الان می روم از بابا ماهی یک فنجان آبگوشت برای شما می گیرم که باید فوراً بخورید و راستی هم بابا ماهی چه آبگوشت خوبی می پخت! هنر این پیرمرد لال در آبگوشت پختن بود. زمستان و تابستان ساعت پنج صبح از خواب بیدار می شد و دیزی آبگوشتش را بار می گذاشت، و تا ظهر چه آبگوشت لذیذی می شد! از آنها که خیلی از اعیانها هم دستشان نمی رسید بخورند. مارکیز فوراً به طرف اتاق بابا ماهی دوید. پیرمرد مشغول کارش بود. مارکیز گفت:

«بابا، لطفاً یک فنجان از آن آبگوشت بده که برای مریض می خواهم»

پیرمرد لبخندی زد فوراً در دیزی گلی کوچکی را که روی آتش هیزم می جوشید برداشت. همینکه بوی مطبوع آبگوشت در اتاق پیچید پیرمرد نگاهی به مارکیز کرد و دید که آب از لب و لوچۀ زن راه افتاده است و با حسرت به دیزی می نگرد. مارکیز گفت:

«به، به! چه آبگوشتی! امیدوارم حال مریض ما را خوب کند!»

بعد، صدایش را پایین آورد و به گفته افزود:

«بیچاره مادر آن دخترک حالش بد است و گمان نمی کنم زیاد زنده بماند»

بابا ماهی اول هر دو دستش را به آسمان برداشت، بعد سرش را پایین انداخت و با دو دست خود حرکتی کرد که معلوم بود می خواهد بگوید: خدا شفایش بدهد! از ما چه کاری ساخته است! باری، همین که مارکیز با فنجان آبگوشت برگشت، بر بالین بیمار زانو زد و گفت:

«خانم عزیز، بفرمایید این آبگوشت را میل کنید. هیچ تکان نخورید، فقط دهانتان را باز کنید!»

و با کمال احتیاط یک قاشق از آن آب لذیذ در دهان بیمار ریخت. لیکن آبگوشت به جای اینکه از گلوی بیمار پایین برود حالش را بهم زد، او را به سرفه انداخت و حالت تهوع به او داد و بار سوم سکتۀ ای طولانی تر از دو سکتۀ قبلی بر او عارض شد. معلوم شد آبگوشت به مزاج او نمی سازد، و مارکیز این را فهمید، و برای اینکه آبگوشت حرام نشود پرین را مجبور به خوردن آن کرد و گفت:

«دخترم، پس تو بخور، تو باید قوت بگیری که بتوانی سر پا بمانی!»

باز به سراغ طبیب رفتند. طبیب آمد و نسخه ای هم داد ولی در موقع رفتن آهسته به مارکیز گفت که کار از کار گذشته است و دیگر نمی توان کاری کرد. رنج و فقر و خستگی و اندوه این زن را از پا انداخته اند و اگر هم حرکت بکند ممکن است در داخل قطار بمیرد. کار او کار دقیقه و ساعت است

و حتی یک سکنه دیگر ممکن است به حیاتش پایان بدهد.

اما برخلاف گفته پزشک کار بیمار کار دقیقه و ساعت نشد بلکه چندین روز طول کشید. تنها جان کندن پیران آنی است و چراغ عمرشان زود خاموش می شود، اما جوانان سخت جانند و مدتها اجل را به بازی می گیرند. بیمار اگرچه حالش بهتر نشد ولی بدتر از آن هم که بود نشد؛ گرچه غذا و دوا بزحمت از گلویش پایین می رفت، ولی همچنان به حال اغماء بر تشک نازک خود افتاده بود و نفس منظم و حرکت نداشت.

پیرین علاوه بر نگرانی ناشی از حالت اغمای مادرش این غصه را هم داشت که پنجاه فرانک پول پالیکار را چند روز می تواند نگاه دارد. با خود فکر می کرد که هرچه خرجشان را محدود کند بالاخره آن پول ته خواهد کشید. آن وقت چه باید کرد، و چگونه به ماروکور برود؟ شبی که دخترک معصوم بر بالین مادرش افسرده و ملول نشسته بود و همین فکرها را می کرد ناگهان حس کرد که مادرش دست او را در دست گرفت و فشرد. پیرین از رویا به درآمد و خوشحال گفت:

«ها، مادر، حالت بهتر است؟ چیزی می خواهی؟»

-دخترم، فکر می کنم آن ساعت موعود فرا رسیده است و من باید آخرین حرفهایم را با تو بزنم.
-آه، مادر! این چه حرفی است می زنی؟ ...آخر...

-دخترجان، بگذار حرفم را بزنم و سعی کن بر تشویش و ناراحتی خود مسلط شوی. من تا بحال دلم نمی خواست چیزی بگویم که باعث وحشت تو بشود، ولی حقیقت را هر قدر هم در کام من و تو تلخ باشد باید گفت. اگر نگوییم، مادر ضعیف و بی غیرتی هستم، یا دست کم مهمل و بی مبالاتم. در اینجا درنگ کرد و ساکت ماند. این درنگ برای تنظیم افکارش نبود، می خواست نفسی تازه کند تا باز بتواند حرف بزند:

-ما دیگر از هم جدا خواهیم شد، و تو اگر...

پیرین حق به گریه افتاد، آنقدر که نمی توانست جلو خودش را بگیرد. مادرش باز گفت:
بله، فرزندم، بله، این جدایی دردناک است ولی من معتقدم که مرگ من بیش از زنده ماندنم برای تو مفید خواهد بود؛ چون تو اگر تنها و بیکیس باشی بهتر از این است که بار مادر عاجز و بدبختی مثل من بر دوش داشته باشی و با چنین مادر فقیر و علیلی به اقوامت معرفی شوی...

بغض گلوی بیمار را گرفت و ناچار حرفش را برید و پس از مدتی، باز گفت:

وقتی من مردم تشریفاتی هست که تو باید انجام بدهی. در جیب من کاغذی هست که لای یک دستمال ابریشمی پیچیده ام. آن را بردار و به کسانی که آن سند را از تو خواستند نشان بده. آن

کاغذ مدرکی است برای اثبات اینکه پدر تو کیست و تو به کدام خانواده تعلق داری. تو باید در حفظ این کاغذ بکوشی و هیچوقت آن را از دست ندهی. پس از من، ممکن است به فقر و بیچارگی بیفتی ولی هرگز از پا نیفت و مایوس نشو. پس از من، دیگر در پاریس معطل نشو و یکسر به ماروکور برو. اگر پول داشتی، با قطار، والا پای پیاده برو. آوارگی در ولایات بهتر از ماندن و سرگردان شدن در پاریس است. باید قول بدهی که فوراً خواهی رفت!

-بله مادر، قول می دهم.

آثار خوشحالی از قول پرین در سیمای رو به مرگ مادر بینوا ظاهر شد، ولی چندان مؤثر نبود که رمقی به تن رنجورش بدهد. بیچاره باز به حالی افتاد که تا مدتی مدید خاموش و بیصدا ماند و از نفس و حرکت افتاد.

پرین گریه کنان به روی مادرش خم شد و چند بار صدا زد مادر، مادر! ب بیمار چشم گشود و باز به حرف آمد؛ اما این بار صدایش بسیار ضعیف بود. گفت:

خوب، وقتی به ماروکور رسیدی در معرفی خود شتاب مکن! باید بکوشی که در عین گمنامی مفید باشی و همه دوستت بدارند و به تو احتیاج پیدا کنند! این نعمت بزرگی است که آدم محبوب مردم باشد، و دست یافتن به چنین نعمتی دشوار نیست. کافی است خوب باشی و با همه مهربان باشی تا محبوب شوی و سعادت را در محبت دیگران بیابی.

بیمار در اینجا دستها را درهم انداخت و نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شد، درست مثل کسی که به خلسه فرو رفته باشد. پس از مدتی، باز گفت:

قلبم روشن است که تو خوشبخت خواهی شد، و من با این تسکین آسوده می میرم.

مادر بینوا کلمات آخر را با شور و اخلاص دعا کرد و خواست دو دستش را نیز بالا ببرد ولی توانایی این تقلای سنگین را نداشت. هنوز سکنه دیگری بر او عارض نشده بود ولی نفسش کند شده بود.

پرین تاب نیاورد و بیرون آمد. در حیاط به گریه درآمد و روی علفها افتاد. محوطه شان گیو به نظرش تیره و تار می آمد می خواست جلو گریه اش را بگیرد و باز پیش مادرش برود ولی با هر تقلا بیشتر بغضش می ترکید و باز به گریه می افتاد. گویی چشمه چشمش خشک ناشدنی بود. در این هنگام، معجون فروشی دوره گرد که از ابتدا پرین را از نظر دور نداشته بود جلو آمد، میله ای از معجونهای خود را به او داد و گفت:

«بیا دخترم، این شیرینی را بخور. شیرینی برای غصه بسیار خوب است!»

فصل 6

کشیش دعاخوان از سر قبر مادر پرین کنار رفته بود ولی خود پرین هنوز مانده بود و گریه می کرد.

مارکیز که دخترک را تنها نگذاشته بود بازو در بازوی او انداخت و گفت:

«بس کن دختر جان! بیا برویم.»

-ای خانم، دست به دلم نگذارید!

مارکیز بازوی او را گرفت و کشید. مدتی راه رفتند. پیرین اصلاً متوجه اطراف خود نبود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است و او را به کجا می برند و فکر و حواسش هنوز پیش مادرش بود.

وقتی همه به خیابان خلوتی رسیدند تازه پیرین متوجه شد که همراهانش مارکیز و حبه نمک و بابا ماهی و معجون فروش دوره گرد هستند. مارکیز دست دخترک را رها کرده بود. زن مهربان به علامت عزا نوار سیاهی به شبکلاه خود دوخته بود. حبه نمک لباس سیاه پوشیده و کلاه سیاه بلندی بر سر گذاشته بود. بابا ماهی به جای پیش بند چرمینش سرداری فندق رنگی به تن کرده بود که دامن آن تا پشت پایش می رسید. معجون فروش هم کتی از ماهوت مشکی پوشیده بود. براستی که همه همت به خرج داده و در غم پیرین شرکت کرده بودند. حبه نمک که خودش را رئیس قوم می دانست به پیرین دلداری داد و گفت:

دختر جان غصه مخور. تو هر قدر بخواهی می توانی مجانی در «شان کیو» بمانی. آنجا با خانه خودت هیچ فرقی ندارد.

مارکیز گفت اگر بخواهی می توانی با من در کوچه ها آواز خوانی کنی و لقمه نانی به دست بیاوری

معجون فروش گفت: اگر هم دلت بخواهد می توانی شاگرد من بشوی و معجون بفروشی بابا ماهی چیزی نگفت، فقط لبخند زد و با دست حرکتی کرد، درست مثل اینکه بخواهد چیزی هدیه کند. منظورش این بود که او نیز در اختیار پیرین است و هر وقت دخترک هوس یک فنجان آبگوشت کرد می تواند بیاید و از او بگیرد.

این مهربانیهای بی پیرایه در دل دخترک اثر کرد، چنانکه چشمانش پر از اشک شوق شد. به رسم «تشکر به ایشان گفت: شما چقدر مهربانید! چقدر خوبید!

حبه نمک گفت: همه در خدمت به تو حاضریم و هرچه از دستانم برآید مضایقه نمی کنیم

مارکیز گفت: دختر خوب و با تعصبی مثل تو را نمی توان در پاریس تنها گذاشت

پیرین گفت: من در پاریس نمی مانم. باید برای دیدن خویشانم از این شهر بروم

حبه نمک نگاهی به دیگران کرد، گویی می خواست بگوید که چنین خویشان بی عاطفه ای به مفت نمی ارزند. بعد، رو به پیرین کرد و پرسید:

مگر تو کس و کاری هم داری؟ این خویشان تو در کجا هستند؟

-در آن طرف آمی ین

-تو چطور می توانی به آمی ین بروی؟ پول داری؟

-پولی که با آن بتوانم بلیت قطار بخرم ندارم. ناچار پیاده خواهم رفت.

-راه را بلدی؟

-نقشه ای دارم که از روی آن راه را پیدا می کنم.

-کی می خواهی حرکت کنی؟

-همین حالا، چون به مادرم قول داده ام بیدرنگ حرکت کنم.

مردها به علامت وداع با او دست دادند. پیرین می بایست خودش را به ایستگاه قطار کمربندی برساند

تا از آنجا به راه « آمی ین » بیفتد. طفلک یاد مادرش رهایش نمی کرد.

دودل مانده بود که برود یا نه. هی برمی گشت و به گور مادر نگاه می کرد و اشک می ریخت.

مارکیز دستش را گرفت و گفت:

«دخترجان، معطل چه هستی؟ تو که باید بروی دیگر!»

پیرین باز دست همه را فشرد و از لطفشان تشکر کرد؛ آنگاه چنان تند راه افتاد که انگار می دوید.

بابا ماهی فقط گفت: طفلک دختر نازنین!

پیرین همین که سوار قطار کمربندی شد نقشه کهنه جاده های اروپا را، که به هنگام حرکت از ایتالیا

بارها از آن استفاده کرده بود، بیرون آورد و مشغول تماشا شد.

راه پاریس «به آمی ین» بسیار سراسر است بود.

می بایست راه «کاله»، را که یک وقت دلیجانهای پستی بر آن رفت و آمد می کردند

در پیش بگیرد. این راه روی نقشه پیرین با خط سیاهی مشخص شده بود و از چندین آبادی می گذشت.

از آمی ین به بعد، بایستی به سمت بولنی بیچد و چون با مقیاس نقشه آشنا بود، خیلی زود حساب

کرد که پاریس تا ماروکور نزدیک به یکصد و پنجاه کیلومتر است. و نیز حساب کرد که اگر هر روز

یکبند سی کیلومتر راه بپیماید، سفرش پنج روز طول خواهد کشید.

سخن بر سر این بود که آیا پیرین می توانست هر روز سی کیلومتر طی کند؟ البته که می توانست،

چون او به راه پیمایی عادت کرده بود و روزها شد که فرسنگها راه در کوه و دشت پاپای پالیکار

پیموده بود. فقط معلوم نبود که در این پنج شش روز هوا چطور می شد. آیا به همان صافی و خوشی

روز حرکت می ماند یا باد و بارندگی می شد؟ او با گرما می توانست بسازد ولی با باران و باد کارش

مشکل می شد و سفرش به درازا می کشید.

بی پولی هم مسئله ای بود که پرین با آن مواجه بود. در موقع بیرون آمدن از کاروانسرای «شان گیو» پنج فرانک و سی سانتیم پول داشت. و چون شش «سو» از آن را برای خریدن بلیط قطار کمربندی خرج کرده بود، اکنون فقط یک سکه پنج فرانکی و یک سو بیشتر برایش مانده بود. او می بایست با این پول کم در چند روز سفرش پس از ورود به «ماروکور» بسازد تا بعد از آن گشایشی در کارش پیدا شود، ولی مگر ممکن بود؟

در ایستگاه «لاشاپل» مأمور قطار خبرش کرد که باید پیاده شود. پرین پیاده شد و راه «سن دنی» را در پیش گرفت. چون هنوز دو سه ساعت به غروب مانده بود امید داشت که تا غروب مسافت زیادی طی کند و شب را در بیابان و در زیر نور ستارگان که بی شک بهتر از مهمانخانه های کثیف سر راه بود بخوابد. برخلاف انتظار، از بیابان خبری نبود و هی خانه بود و هی کارگاه که پشت سر هم می آمد. در آن دشت وسیع تا چشم کار می کرد بام خانه ها بود و دودکش کارخانه ها که دود سیاه و غلیظی از آنها بیرون می آمد. از هر طرف همهء کارگران و غرش ماشینها و سوت گوشخراش دیگهای بخار بلند بود. در جاده نیز هوا غبارآلود بود و خط زنجیری از درشکه ها و گاریها و ارابه ها و ترامواها در حرکت بودند. روی بعضی از گاریها که روپوش قیراندود داشتند نوشته «کارخانجات ماروکور» و ولفران پنداووان دیده می شد، و این نوشته را پرین قبلاً نیز در ایستگاه عوارضی «برسی» دم دروازه پاریس دیده بود.

پاریس تمام شدنی نبود. بالاخره پس از دو ساعت راه پیمایی، در آن دم که پرین هنوز خودش را در داخل شهر خیال می کرد، در سر راه چشمش به لوحه ای افتاد که روی آن نوشته شده بود: سن دنی این لوحه پرین را خوشحال کرد؛ چون می دانست که از این پس بیابان شروع می شود پس از ترک سن دنی، با اینکه پرین اشتها به غذا نداشت تصمیم گرفت قدری نان بخرد و پیش از خواب بخورد. با این خیال وارد دکان نانوايي شد و به زنی که پشت بساط بود گفت:

«خانم، لطفاً نیم کیلو نان به من بدهید.»

نان فروش نگاهی به سر و وضع کثیف و فقیرانه پرین انداخت و به مسخره پرسید:

«لابد پول هم نداری، نه؟»

-چرا خانم، دارم. این پنج فرانک را بگیری و بقیه آن را به من پس بدهید.

نان فروش پیش از اینکه نان را بکشد نگاهی به سکه پنج فرانکی انداخت، و چون به نظرش سبکتر از معمول آمد آن را دو سه بار روی پیشخوان انداخت و گفت:

«این پول تقلبی است. که آن را به تو داده؟ یک سکه دیگر بده»

-دیگر پول ندارم، خانم.

-نداری برو پی کارت .بی پول که به کسی نان نمی دهند.

و سکه را به پرین پس داد .چاره نبود .برای پرین به هیچ وجه ممکن نبود راه رفته را برگردد و پیش لاروکری برود و سکه را عوض کند .اگر هم برمی گشت از کجا معلوم که می توانست لاروکری را پیدا کند، و اگر هم پیدا می کرد شاید لاروکری سکه را برای او عوض نمی کرد و منکر می شد که آن را خودش به او داده است.

ناچار راهش را گرفت و رفت .چندین چشم کنجکاو با بدگمانی دنبالش می کردند .چند دقیقه بعد به بیابان رسید، و با همه اوقات تلخی نفس راحتی کشید .پس از مدتی، احساس گرسنگی کرد و در آن دم بود که فکر شام شب و ناهار فردا و روزهای بعد به مغزش آمد .برای هر وعده غذا لااقل نیم کیلو نان لازم داشت و معلوم نبود بتواند در این چند روز همه اش با نان خالی سر کند .در آن دم که پا در راه نهاده بود خستگی راه و سرمای شب و گرمای روز را به حساب نیاورده بود، و به اطمینان اینکه با پنج فرانک پولی که دارد مشکل غذا را حل کرده است هیچ چیز دیگری را مانع راه خود نمی دانست .اما اکنون که سکه پنج فرانکی اش تقلبی از آب درآمده بود و بیش از یک سو پول نداشت چگونه می توانست نان بخرد و از این پس چه می خورد؟

پرین همچنان که می رفت نگاهی به چپ و راست جاده و به در و دشت انداخت .تا چشم کار می کرد مزارع گندم و چغندر و پیاز و کلم و یونجه و شبدر بود که در پرتو خورشید رو به غروب، سبزی می زد .اینها چیزی نبود که پرین بتواند بخورد، و تازه اگر بجای اینها صحرا پر از خربزه و هندوانه هم می بود او همچنان که نمی توانست در شهر گدایی کند در بیابان نیز نمی توانست دست به دزدی بزند .پرین نه دزد بود و نه گدا، بلکه می شود گفت آواره بود و آرزو داشت به یک آواره مثل خود بر بخورد و از او بپرسد آوارگانی که در جاده ها و شاهراههای کشورهای متمدن آواره اند با چه به سر می برند و از کجا غذا به دست می آورند.

ولی چنین ولگردی از کجا پیدا می شد؟ مگر پرین بدبخت تر و آواره تر از خودش می توانست بیابد؟ مگر کسی هم مثل او بود که نان نداشته باشد بخورد، پول نداشته باشد نان بخرد، سقفی نداشته باشد که در زیرش بخوابد و کسی را نداشته باشد که دست محبتی به سرش بکشد؟ با این همه، پرین مجبور بود پیش برود بی آنکه بداند در پایان آن راه دراز دری به رویش باز خواهد شد یا نه .ما همه در زندگی روزمره گاهی دلیر و سربلند به پیشواز سختیها می رویم و گاهی خود را افتاده و درمانده حس می کنیم .به همان نسبت، زندگی گاهی به نظمان سبک و دلفریب می آید و گاهی سنگین و توان فرسا .آن شب هم برای پرین شبی از عمر بود که تلخ و سنگین می گذشت؛ چون طفلک علاوه بر بار سنگین درد و اندوه ناشی از مرگ مادر و از آوارگی خود، یک دنیا

هم غم و غصه های بی نام و نشان به دلش نشسته بود و بر جسم و جاننش سنگینی می کرد. در آن شب، پرین حس می کرد وجودش همچون شمع لرزانی است که در رهگذر تند بادی هولناک قرار گرفته است و همچنان که رو به خاموشی است شعله می رنده اش با وزش باد به چپ و راست متمایل می شود.

راستی آن شب زیبای تابستان که نه ابری به آسمان بود و نه نسیمی به در و دشت می زد چقدر برای پرین غم انگیز و جانفرسا بود! هرچه آن شب برای او تلخ و غم افزا بود برای روستاییانی که بر آستانه در خانه های خود نشسته بودند و با پایان گرفتن روز پر رنج و زحمت شادی می کردند، برای رنجبرانی که از کار پر زحمت صحرا برمی گشتند و عطر سوپ لذیذ خانه شان به دماغشان می خورد، حتی برای اسبانی که از کار مزرعه فارغ شده بودند و به سوی طویله شان بازمی گشتند تا بیاسایند و سر در آخور پر کاه و یونجه خود فرو کنند نشاط آور و خوش و زیبا بود. پرین پس از خروج از یک آبادی به سر دو راهی رسید که هر دو راه به کاله می رفتند ولی یکی کوتاهتر بود و دیگری درازتر، پرین با مراجعه به نقشه و تطبیق موقعیت خود با آن، راه کوتاهتر را در پیش گرفت.

فصل 7

پرین مدتها همچنان راه رفت. با اینکه احساس خستگی و درد در ساق پای خود می کرد، دلش می خواست باز جلوتر برود؛ زیرا فکر می کرد که راه پیمایی در سکوت و خلوت یک شب خنک صفا و آرامش خاطری برای او خواهد آورد که در روز میسر نیست. ولی اگر چنین تصمیمی می گرفت ناچار بود هر وقت خسته می شود توقف کند، و چون مشکل بود در تاریکی جای امنی برای خوابیدن پیدا کند می بایست یا در وسط صحرا بخوابد یا در درون خندقهای کنار جاده، و البته این کار خالی از خطر هم نبود. پرین اکنون مثل جانوران زندگی می کرد و می بایست در همه چیز از آنها سرمشق بگیرد.

پس از مدتی راه پیمایی به نقطه امنی رسید که همه شرطهای لازم برای آسایش را در خود داشت. آنجا یک مزرعه کنگر فرنگی بود. زن و مردی که معلوم بود صاحب مزرعه اند داشتند کنگرها را می چیدند و در سبدها می ریختند. همین که سبدها پر می شد آنها را به سر جاده می آوردند و در گاری می گذاشتند. پرین لای علفهای کنار جاده، کمی دورتر از آنها، نشست و به تماشا مشغول شد، در این هنگام گاری دیگری که دختر بچه ای آن را می راند از راه رسید. دخترک زن و مردی را که کنگرها را می چیدند شناخت و داد زد:

«آهای... شما محصولات را چیدید؟»

مرد جواب داد مشغولیم. هنوز خیلی مانده دیگر ذله شدم. هر شب باید اینجا بخوابم و دزدها را بپایم. امشب دیگر به خانه می روم و خواب راحتی خواهم کرد دختر بچه پرسید پس مزرعه مونی چه می شود؟ مزرعه « مونی » دیگر به من مربوط نیست مردک همه اش می خواهد مردم کارهایش را بکنند و خودش راحت بخوابد. امشب دیگر من نیستم که از آن مواظبت کنم. نکند نیاید و فردا بیاید ببیند دزدان مزرعه اش را صاف کرده اند!

دختر بچه گفت: به چشم، سعی می کنم او را ببینم و به او بگویم پاسی از شب گذشته، زن و مرد کنگرها را چیدند و بار گاری کردند و رفتند. جاده خلوت شد و پرین توانست در تاریکی شب و به هدایت نور ستارگان دو مزرعه وصل به هم را تماشا کند؛ یکی محصولش را چیده و صافش کرده بودند و دیگری که از آن « مونی » بود پر بود از کنگرهای رسیده حاضر به چیدن که آب به دهان می آورد. در مرز این دو مزرعه کلبه کوچکی بود که مرد دهاتی شبهایی را در آن به مواظبت از مزرعه خود و همسایه اش « مونی » گذرانده بود و اینک امشب خالی شده بود. پرین فکر کرد که خوب است امشب را در آنجا بگذراند؛ بخصوص که دیگر جای نگرانی هم نبود، چون محصول مزرعه را چیده و رفته بودند و دیگر کسی نمی آمد که مزاحمش بشود. در آن نزدیکی یک کوره آجرپزی هم بود که از آن دود برمی خاست و همین خود برای او دلگرمی به شمار می رفت.

پرین از لای بوته های علف بیرون آمد و تا درون کلبه رفت. خوشبختانه کلبه چنانکه باید برای استراحت و خواب شب آماده بود. بر کف کلبه مقدار زیادی کاه ریخته بودند که مرد دهاتی شبها روی آن می خوابید. در یک گوشه کلبه یک بغل نی به هم بسته نیز دیده می شد که بجای متکا می شد زیر سر گذاشت.

پرین هنوز چشم برهم نگذاشته بود که احساس گرسنگی کرد. تاکنون که راه می پیمود فقط در فکر نجات جان خودش بود و به فکر پیدا کردن جایی در صحرا برای خوابیدن و در پناه بودن. لیکن حالا متوجه می شد که با غول بی شاخ و دم دیگری هم باید کلنجار برود؛ آن گرسنگی بود. بر فرض اگر امشب با این غول می ساخت فردا و پس فردا و روزهای دیگر چگونه می توانست رامش کند؟ و با چه وسیله ای؟ پرین به خود قوت قلب داد که شاید تا فردا گشایشی در کارش پیدا شود؛ زیرا در جایی که فکر می کرد شب را در صحرا یا در درون خندق خواهد خوابید چنین کلبه گرم و امنی نصیبش شده بود، بنابراین بعید نبود که فردا چیزی هم برای خوردن پیدا کند.

پرین بر تشک کاهی دراز کشید و بسته نی را زیر سر گذاشت. روبروی او از کوره آجرپزی دود غلیظی مخلوط با شعله های خفیف که بندرت برقی می زد به آسمان بلند می شد. پرین ابتدا به یاد پدرش افتاد و لحظه های مرگ او را به یاد آورد. پس از آن، از مادرش یاد کرد و دلش پر شد، بخصوص صحنه به خاک سپردن مادر بیشتر دلش را ریش کرد. از قضا وقتی به خواب رفت هر دو را در خواب دید که بر بالینش خم شده و دست دراز کرده اند تا در آغوشش بکشند. آن شب، پرین چند بار از خواب پرید و باز خوابش برد. علاوه بر خوابهای پریشان، گاه نیز صدای گاری یا سوت قطاری بلند می شد یا صداهای مرموز صحرا در دل سکوت شب بی خوابش می کرد و قلبش را می لرزاند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که این بار صدای توقف یک گاری بر سر جاده از خواب بیدارش کرد. پرین گوش فرا داد. زمزمه گرفته و خفیفی همراه با پیچ پیچ به گوشش رسید. پا شد و از روزنه پنجره مانند کلبه به بیرون نگریست. ارابه ای سر جاده، در کنار مزرعه ایستاده بود. سایه ای که معلوم نبود زن است یا مرد بالای ارابه ایستاده بود و دو سبد به پایین پرتاب کرد. دو سایه شبح مانند دیگر در کنار مزرعه مونو سبدها را برداشتند و به داخل مزرعه بردند معلوم بود که هر سه دزدند و برای دزدیدن کنگره های «مونو» آمده اند.

صدای چیدن کنگرها این حدس را در پرین تقویت کرد. طفلک پرین بسیار ناراحت شد. وحشت سر تا پایش را فرا گرفت و فهمید که ممکن است از وجود این دزدان در مزرعه و در این وقت شب برای او نیز خطری پیدا شود. اگر دزدان از وجود او در این کلبه آگاه می شدند با او چه می کردند؟ ولی ظاهراً آنها با کلبه کاری نداشتند؛ چون حتماً فهمیده بودند امشب کلبه خالی است که به دزدی آمده بودند. ولی اگر از خارج سر می رسیدند و دزدها را می گرفتند و کلبه را هم می گشتند و او را می یافتند او را به جرم همدستی با دزدان توقیف نمی کردند؟ مشکل بود ثابت کند که ارتباطی با دزدان ندارد. عرق سردی به سر تا پایش نشست. خواست پاورچین پاورچین بیرون بیاید و به راه خود برود ولی فکر کرد که این عمل بی احتیاطی است. این بود که دوباره دراز کشید و خودش را به خواب زد. مدتی مدید گذشت و پرین در عالمی از خواب و بیداری مواظب بود که ببیند دزدها کی کارشان را تمام خواهند کرد و کی خواهند رفت.

آخر دزدان مزرعه مونو را خالی کردند و رفتند.

آن وقت بود که پرین نفس راحتی کشید. معلوم بود که نزدیکیهای سپیده است. چون دیگر خوابش نمی برد و صلاح هم نمی دانست که بیشتر در آنجا بماند تصمیم به رفتن گرفت. آهسته از کلبه بیرون آمد. ابتدا به اطراف خود نگریست و چون کسی پیدا نبود خود را به سر جاده رسانید و راه

شمال را در پیش گرفت. ستارگان تک تک ناپدید می شدند. نور ضعیفی در افق تاریکی شب را می زدود و هر دم بیشتر می شد. صبح نزدیک بود.

فصل 8

پیرین هنوز راه دوری نرفته بود که سواد دهی در هوای نیمه تاریک سپیده دم پیدا شد. همین که به خانه های اول ده رسید، قدم تند کرد تا زودتر عرض ده را طی کند. مردم همه در خواب بودند و بجز چند سگ سحرخیز که در کوی و برزن پارس می کردند هیچ ذیروحي متوجه عبور او نشد. از ده که بیرون آمد آرام گرفت و قدم کند کرد؛ چون اکنون که از مزرعه غارت شده به دور افتاده بود، ترس اینکه او را متهم به همدستی با دزدان کنند از دلش بیرون رفته بود. اکنون تنها ناراحتی که داشت از گرسنگی بود. مدتی که راه رفت احساس ضعف کرد و شکمش به قارقار افتاد. در این دم از کنار یونجه زاری می گذشت که یونجه های آن را تازه درویده بودند. هوا گرمی ملایمی داشت و بوی مطبوع یونجه تازه چیده پاهایش را شل کرد. از کنار جاده به میان مزرعه پرید و در سایه انبوهی نشست تا کمی استراحت کند. در ضمن مقداری هم یونجه خورد و شور و التهاب شکم گرسنه اش را فرو نشاند. استراحت و گرمی ملایم و خواب آور هوا و بوی دلنشین یونجه و علفهای صحرایی ناراحتی و پیچش دلش را تسکین بخشید و دیری نگذشت که او را به خواب برد. وقتی بیدار شد، آفتاب بالا آمده و در و دشت را روشن کرده بود. باز احساس گرسنگی کرد و معلوم شد یونجه هایی که خورده برای رفع گرسنگی او کافی نبوده است. تصمیم گرفت به اولین آبادی که رسید یک سو باقی پولش را نان بخرد و بخورد. این کار را در ده بعدی کرد. به نخستین دکان نانوايي که در سر راه خود در ده دید رفت و یک سو نان خواست. نانوا تکه کوچکی از یک نان را برید که در ترازو بگذارد و پیرین چون آن را بسیار کم یافت دلی به دریا زد و گفت: ببخشید آقا، اگر نان بیات هم باشد عیبی ندارد، بشرط اینکه تکه بزرگتری به من بدهید» نانوا درد او را فهمید و از نان بیاتی که متعلق به پخت دفعه قبلش بود تکه بزرگی برید و بدون کشیدن به دستش داد. پیرین بسیار با نفس سرکش خود جنگید که همه آن نان را نخورد و قسمتی از آن را برای دفعه های بعد بگذارد، ولی شکم گرسنه عقل و منطق نمی شناسد، ناچار با اینکه نان را به چهار قسمت تقسیم کرده بود تا هر قسمت را در یک وعده بخورد هر چهار قسمت را یکجا خورد و نیرویی گرفت. از آن پس، احساس تشنگی کرد. رفع تشنگی مسئله ای نبود، چون آب تقریباً در همه جا پیدا می شد. اما هرچه جلوتر رفت نه به چشمه ای برخورد و نه به نهر زلالی، و جرئت هم نمی کرد که وقتی از دهی رد می شد از خانه های ده از یک جالیوانی آب بخواهد. پیرین هرچه جلوتر می رفت هوا گرمتر می شد تا در آن سوی آبادی «اکوان»

کم کم هوا ابری شد و از سوزش خورشید کاست. پیرین وقتی به پشت سر خود به آسمان نگاه کرد دید که توده ابر سیاه و انبوهی برفراز پاریس معلق است و کم کم به سمت او پیش می آید. در همین دم گردباد شدیدی برخاست که ستونهای دواری از خاک و خاشاک به هوا بلند کرد. پیرین فهمید که بزودی باران خواهد بارید، این بود که قدم تند کرد تا شاید پیش از باریدن باران خود را به پناهگاهی برساند؛ ولی در آن صحرای *** و بی حفاظ پناهگاه کجا پیدا می شد، و اگر پیراهنش خیس می شد چه می کرد؟

باد تندتر شده بود و رعد و برق می زد ولی هنوز باران شروع به باریدن نکرده بود. پیرین از دور بیشه ای دید که جاده در آن فرو می رفت. فکر کرد که اگر بتواند تا پیش از باران خود را به آن بیشه برساند شاید پناهگاهی بیابد یا کلبه ای از آن هیزم شکنان پیدا کند. تا بیشه دو کیلومتری راه بود و پیرین چنان بر سرعتش افزود که تقریباً می دوید. توفان هراس انگیز با آن ابرهای سیاه و خشمناک خود سر در پی او نهاده بود و همچنان می غرید و تهدید می کرد. پیرین زمانی که در کوهستان با پدر و مادرش سفر می کرد اغلب برایش پیش آمده بود که دچار توفان شود، لیکن در آن زمان همیشه در کنار پدر و مادرش بود و آن دو او را زیر بال حمایت خود می گرفتند؛ اما اکنون یکه و تنها بود و در آن بیابان خلوت به پرندۀ شکسته بالی می مانست که توفان غافلگیرش کرده بود.

هنوز بیست قدم دیگر نرفته بود که چند قطره باران درشت بر سر و صورتش بارید و فهمید که توفان بر او دست یافته است. بالاخره، وارد بیشه شد، ولی هوا چنان تاریک شده بود که انگار شب بود. در روشنایی برقی که زد چشم پیرین به کلبه ای درون بیشه افتاد که از جاده به کنار بود. کوره راه گودی شبیه به جای چرخهای درشکه به آنجا منتهی می شد. پیرین به طرف آن کلبه رفت. آنجا پناهگاهی بود که هیزم شکنان برای حفظ خود از باد و باران و آفتاب به صورت آلاچیقی از ترکه ساخته و روی آن را با پوشال پوشانده بودند. وجود این کلبه برای پیرین خسته و گرسنه و تشنه که با خطر توفان نیز روبرو بود موهبتی بود. وارد آنجا شد و روی بستری از تراشۀ چوب که در کف آلاچیق ریخته بودند و بسیار نرم و راحت بود دراز کشید.

در بیرون کلبه باد بیداد می کرد و رگبار تندی در گرفته بود. صدای رعد براستی هراس انگیز بود. صدای شکستن درختان بیشه به گوش می رسید. یکی دو درخت روی بام پناهگاه افتادند و مقداری خس و خاشاک و گرد و غبار بر سر پیرین ریختند. کلبه می لرزید و پیرین می ترسید که نکند الان بر سرش فرو بریزد. کم کم، باران با تگرگ مخلوط شد و بیشه و کلبه را بمباران کرد. چندی نگذشت که آب از ناودان شمالی کلبه راه افتاد. پیرین که از مقاومت کلبه خاطر جمع شده بود با خیال راحت و

بی آنکه خیس شود به زیر ناودان آمد و با کف دستش به نوشیدن پرداخت. باران همچنان می بارید و چون تشنگی پرین هم رفع شده بود بهتر آن دید که همانجا بگیرد و بخوابد تا باران بند بیاید، روی تراشه های هیزم دراز کشید و چندی نگذشت که به خواب رفت.

وقتی بیدار شد دیگر رعد نمی غرید و برق نمی زد، ولی چون هنوز باران ریز و مداومی می بارید صدای باران در آن بیشه و در آن کلبه توفان زده به گوش می رسید. هنوز بایستی صبر می کرد. از آنجا که ابرها چهره آسمان را پوشانده بودند پرین هیچ نمی دانست چه وقت روز است، ولی این موضوع اهمیتی برای او نداشت، چون با فرارسیدن شب از وقت باخبر می شد.

پرین از پاریس که بیرون آمده بود تا بحال مجال پیدا نکرده بود دستی به سر و صورت خود بکشد و نظافتی بکند. گرد و غبار جاده به سر و صورت و لباسش نشسته بود، پس چه بهتر که از اقامت اجباری در آن کلبه استفاده کند و قدری هم به خود بپردازد. خوشبختانه آب باران همچنان از ناودان می ریخت. در جیب دامن پرین علاوه بر نقشه راه و قبالة ازدواج مادرش بسته کوچکی هم بود که در آن یک تکه صابون و یک شانه کوچک و یک انگشتانه و قدری نخ با دو سوزن گذاشته بودند. پرین بسته را باز کرد. سپس، نیم تنه و کفش و جورابش را درآورد و در زیر ناودان به صابون زدن و شستن سر و صورت و گردن و پاهای خود پرداخت. پس از آن، خودش را خشک کرد و موهایش را شانه زد و از این نظافت جان تازه ای گرفت.

باز گرسنگی بی امان به سراغش آمد. دیگر پولی هم نداشت که از ناوایی دهی نان بخرد. با گرسنگی هم نمی شد شوخی کرد. کلبه جای خوبی بود ولی در آن غذا پیدا نمی شد و هیچ امیدی هم نبود که دری به تخته ای بخورد و غذایی از غیب برسد. اکنون پشیمان بود که چرا نان را یکجا خورده و قدری برای حالا نگاه نداشته است. با چاقویی که داشت قدری پوست از درخت کند و زیر دندان گذاشت تا بجود و بخورد، ولی پوست جویده نمی شد. ساعتها گذشت و هوا باز نشد که پرین غروب خورشید را تماشا کند. با این وصف، از تاریکی انبوهی که از چند لحظه ای پیش فضای جنگل را فراگرفته بود معلوم بود که شب شده است. در نیمه های شب باران بند آمد و پرین که هنوز خوابش نبرده بود به فکر تنهایی و غریبی و بیچارگی خود افتاد و دلش پر شد. گرچه به هنگام روز از جنگل نترسیده بود ولی حس می کرد که اکنون می ترسد، چون به هر حال جنگل در روز با شب فرق بسیار دارد. جنگل شبانگاه سکوتی سنگین و مرموز و تاریکی هراس انگیزی دارد که هزاران قصه ترسناک می گویند و هزاران تصویر وحشتبار در جلو چشم آدم مجسم می کنند.

پرین با اینکه خوابش می آمد ولی پیچ و تاب معده گرسنه و ترس از اشباح موهوم نمی گذاشتند بخوابد. می ترسید جانوران درنده در بیشه باشند و شب به سراغش بیایند و بخورندش.

چه جور جانوری؟ معلوم نبود. شاید خرس، شاید هم گرگ. و به هر حال، خطر موحشی بود که تهدیدش می کرد. پا شد و گشت و گشت تا یک چوب کلفت پیدا کرد. بعد، مقدار زیادی ترکه و هیزم خشک جمع کرد و به دور خود چید و حصاری ساخت تا اگر مورد حمله حیوان درنده ای واقع شد بتواند با چماق خود از پشت آن حصار چوبین مدتی مقاومت کند. با این خیال کم کم خوابش برد.

صبحدم با ناله حزین توکا که در جنگل می خواند از خواب بیدار شد. باران بند آمده بود و اندک نسیمی می وزید. تنش از رطوبت جنگل سرد شده بود. از کلبه بیرون آمد و باز در جاده روان شد. گرسنگی باز به سراغش آمد. فکر کرد شاید بتواند در بین راه در مزرعه ای کاری پیدا کند و با مزدی که خواهد گرفت غذایی برای خود بخرد. همچنانکه می رفت به زمین نگاه می کرد به امید اینکه سکه ای از جیبی افتاده باشد و او آن را پیدا کند. چه خیال خامی!

در این خیالها بود که به کنار مزرعه نخودی رسید. زنی میانسال با چهار دختر جوان به چیدن نخود مشغول بودند. پرین در نزدیکی آنها ایستاد و به تماشا مشغول شد. بین او و مزرعه خندقی فاصله بود. زن روستایی متوجه او شد و صدا زد:

«هی...! چه می خواهی؟»

-می خواستم خواهش کنم که من هم بیایم و به شما کمک کنم. هرچه خواستید به من بدهید.

-ما احتیاج به کمک نداریم؛ برو پی کارت!

-من توقع زیادی ندارم.

-گفتم احتیاجی نیست. مزاحم نشو!

چاره ای نبود. رو برگرداند و به راه خود رفت. نزدیکهای غروب حس کرد که دیگر نای راه رفتن ندارد. در واقع، راه هم نمی رفت بلکه خودش را روی زمین می کشید. در چند قدمی او جنگلی بود. تصمیم گرفت خودش را به آنجا برساند و همانجا بيفتد. هوا گرم بود و عرق از سر و صورتش می ریخت. به هر زحمتی بود تا حاشیه جنگل رفت و روی علفها دراز به دراز افتاد.

آنقدر حالش بد بود که احساس می کرد خواهد مرد. گرسنگی بی امان و خستگی او را از پا درآورده بودند. در این هنگام گاری بزرگی که از پشت سر می آمد از کنارش گذشت. مردی روستایی که گاری را می راند تا چشمش به پرین افتاد که روی سبزه ها دراز کشیده بود گفت:

«چه هوای گرمی! آدم در این هوا می میرد!»

پرین این حرف را شنید و آن را به فال بد گرفت. با خود گفت که مرگش حتمی است و این مرد از عالم غیب برای او خبر آورده است که خواهد مرد. این مرد روستایی در نظر او پیک مرگ بود.

دیگر تردیدی نداشت که خواهد مرد. مرگ پدر را دیده بود؛ مادرش به دنبال پدرش رفته بود؛ و اکنون نوبت خود او بود که به دنبال ایشان برود. در آن لحظه، تنها فکری که از مغز خسته و فرسوده او گذشت این بود که ای کاش خودش نیز با مادرش مرده بود تا مثل حیوانات وحشی در گوشه بیابان و در کنار خندق جاده ها جان نسپارد.

در حالتی شبیه به اغما فرو رفته بود که خودش هم نمی دانست خواب است یا بیدار. حتی نمی دانست چه مدت در آن حال مانده است.

فصل 9

وقتی چشم گشود احساس کرد که چیزی گرم و نرم و لیز به صورتش می خورد. تعجب کرد و دستی به صورت خود کشید، ولی آن چیز نرم و لیز باز به صورتش خورد. خوب که نگاه کرد چشمش به سر بزرگ و پشمالویی افتاد که بر او خم شده بود و صورتش را می لیسید. آن چیز به معنای درست کلمه سر خر بود... سر پالیکار بود!

وای خدایا! فریادی از دل پرین برخاست:

-آه پالیکار! پالیکار عزیزم! تو کجا؟ اینجا کجا؟

و دست در گردن حیوان باوفا انداخت و گریه کنان سر و صورت حیوان را غرق بوسه ساخت. حیوان از شادی دو سه بار عرعر کرد و به دنبال آن چند صدای خفیف از خود درآورد. به شنیدن صدای عرعر خر صدای دورگه ای از پای درختها برخاست که:

-چه مرگت است، حیوان؟ آرام بگیر! آمدم.

و پشت سر آن، صدای پاییی آمد. پرین به پشت سر نگاه کرد و چشمش به مردی افتاد که نیمتنه ای در برداشت، کلاه چرمینی بر سر گذاشته و پیپی به گوشه لب گرفته بود. مرد با همان وضع که می آمد بانگ بر پرین زد که:

-هی! دختره ولگرد! به خر من چکار داری؟

پرین لاروکری کهنه فروش را که در بازار مال فروشان پاریس لباس مردانه به تن داشت و پالیکار او را خریده بود شناخت، ولی کهنه فروش پرین را به جا نیاورد.

نزدیکتر که آمد گفت:

«ها، دختر، مثل اینکه من تو را در جایی دیده ام!»

«پرین گفت: بله، آن وقت که پالیکار را به شما فروختم»

-عجب! تو همان دختره هستی! پس اینجا چه می کنی؟

ولی پرین که از شدت ضعف نای حرف زدن نداشت مثل درختی که ببرندش بر زمین افتاد. رنگ از

صورتش پریده و چشمانش به دودو افتاده بود.

لاروکری پرسید: وا! دخترجان، تو را چه می شود؟ مریضی؟

و چون جوابی نشنید و رنگ و روی دخترک را دید، از آنجا که زن فهمیده و با تجربه ای بود فهمید که این حال از گرسنگی است. فوراً به طرف ارابه خود که به تمام دیواره های آن پوست خرگوش آویخته بود دوید و یک قرص نان سفید با قدری پنیر و یک بطری نوشیدنی آورد، در کنار پرین زانو زد و دهانه باز بطری را به دهان او گذاشت و گفت:

«دهانت را باز کن، دخترجان!»

پرین دهان باز کرد و چند جرعه نوشید. از قضا همان چند جرعه، خون به گونه های پریده رنگ او باز آورد و نیرویی به تن بی توانش بخشید. پس از آن، لاروکری به او دستور داد که آهسته آهسته لقمه ای کوچک از نان و پنیر بخورد و عجله نکند که ناراحت بشود. خودش نیز در کنار پرین نشست و مواظب بود که هول نزند. وقتی دخترک چند لقمه ای خورد و کم کم حالش بجا آمد لاروکری گفت:

«خوب، حالا برای من تعریف کن که چگونه و چرا نیمه جان در این جنگل افتاده بودی»

پرین گرچه هنوز گرسنه بود ولی ماجرای خود را از اول یعنی از حین مرگ مادرش تا آن لحظه به تفصیل برای لاروکری نقل کرد و چون به شرح ماجرای خریدن نان از دکان نانوایی «سن دنی» رسید و موضوع سکه پنج فرانکی تقلبی را گفت لاروکری که کبریتی کشیده بود و داشت پیش را روشن می کرد پیپ را از گوشه لب برداشت و گفت:

غلط کرد، زنکه دزد! من هیچوقت سکه تقلبی به کسی نمی دهم. حالا آن سکه کو تا ببینم تقلبی است یا نه؟

پرین سکه را از لای دستمالش درآورد و به دست لاروکری داد. شک نبود که سکه تقلبی بود. لاروکری گفت: آن بدجنس دزد سکه درست تو را با تردستی برداشته و این سکه تقلبی را به تو قالب کرده و با تو هم دعوا کرده که خودش را حق به جانب نشان بدهد. من وقتی به سن دنی رفتم پول را از او پس خواهم گرفت، و اگر نداد آنجا دوستان زیادی دارم و کاری خواهم کرد که دکانش را آتش بزنند پرین به داستان خود ادامه داد و آن را به پایان رسانید.

لاروکری پس از آنکه دو سه پک محکم به پیش زد به پرین گفت:

من از اینجا تا کره ی به دوره گردی خواهم رفت. تو هم با من بیا. آنجا دوست تخم مرغ فروشی دارم که سیار است و تا «آمی ین» می رود. به او می سپارم که تو را در گاری خود تا «آمی ین»

ببرد

در « آمی ین » سوار قطار خواهی شد و به ماروکور پیش اقوامت خواهی رفت
-پول قطار را از کجا بیاورم؟

من بجای آن پنج فرانکی که زن نانوا از تو دزدیده صد سو به تو می دهم .البته من پول را از آن
زنکه بدجنس پس خواهم گرفت.

پیرین هشت روز تمام در دهات اطراف آن منطقه با لاروکری دوره گردی کرد .وقتی به
« کره ی » رسیدند و می خواستند از هم جدا شوند لاروکری به پیرین پیشنهاد کرد که همیشه با وی
بماند و به او اطمینان داد که شغل دستفروشی کار بدی نیست، و برای تشویق او به ماندن به گفته افزود
که هیچوقت هم از پالیکار جدا نخواهد شد؛ اما پیرین به عذر اینکه باید به وصیت مادرش عمل کند و به
نزد اقوامش برود ضمن تشکر از لاروکری پیشنهاد او را رد کرد.

لاروکری از پیرین نرنجید، و وقتی لحظه وداع فرا رسید او را به تخم مرغ فروش دوست خود سپرد،
و پیرین با او به « آمی ین » رفت .در ایستگاه راه آهن « آمی ین » وقتی سکه صد سویی خود را به
گیشه بلیت فروشی داد و بلیتی برای ماروکور خواست خوشبختانه سکه اش را پس نزدند و دو فرانک
وهفتاد و پنج سانتیم باقی پولش را نیز به او پس دادند.

ساعت یازده صبح که در ایستگاه « پیکینی » نزدیک ماروکور پیاده شد هوا اندکی گرم بود ولی
گرمای مطبوعی بود و هیچ اذیت نمی کرد .پیرین در چند روزی که با لاروکری گذرانده بود فرصتی
یافته بود که به سر و وضع خود برسد، رختهایش را بشوید، کفشش را واکس بزند، و خودش را تمیز
بکند .این بود که به هنگام پیاده شدن از قطار کاملاً تر و تمیز و شسته و رفته بود .از آن مهمتر اینکه
اکنون دو فرانک و هفتاد و پنج سانتیم پول در جیب داشت و گرسنه هم نبود.

از ایستگاه که بیرون آمد پس از عبور از یک پل داخل کوچه باغ بسیار باصفایی شد که یکراست به
ماروکور نمی رفت ابتدا به منطقه ای می رسید که مکانهای آبی زغال «تورب» بود .از شکلهای سیاه
رنگ مکعبی که در یک خط به ردیف چیده شده و با حروف سفید نوشته و شماره ای داشتند فهمید که
آنجا زغال « تورب استخراج می کنند، پس از منطقه زغال « تورب » به کارگاههای نساجی و طناب
بافی که از شعبه های کارخانه بزرگ ماروکور بود می رسید .از آنجا به ماروکور باز کوچه باغی بود
که در دو طرفش درختان بید سایه انداخته بودند .کوچه باغ مستقیم نبود و گاهی پیچ می خورد .در
سر یکی از آن پیچها پیرین به دختر جوانی رسید که آهسته و آرام به طرف ماروکور می رفت و از
سنگینی زنبیل بزرگی که هر دو دسته آن را به بازو آویخته بود به نفس نفس افتاده بود.

پیرین که از دلگرمی خود اکنون جرئت و جسارتی پیدا کرده بود سر صحبت را با دخترک باز کرد:
-ببخشید، این راه به ماروکور می رود؟

-بله، یکراست به آنجا می رود.

از شنیدن کلمه «یکراست» پرین لبخندی زد و گفت:

نه. آنطور هم که شما می گوئید یکراست نیست. تا بحال چند بار پیچ خورده»

دخترک لطف سخن پرین را درک نکرد ولی گفت:

«من دارم به ماروکور می روم. اگر میل داشته باشید با هم برویم»

-با کمال میل. اگر اجازه بدهید در حمل این زنبیل به شما کمک کنم.

-زنبیل خیلی سنگین است. ممنون می شوم اگر کمک کنید.

دخترک زنبیل را زمین گذاشت و نفسی تازه کرد. این بار هر کدام یک دسته آن را گرفتند و باز راه

افتادند. پس از مدتی سکوت دخترک از پرین پرسید:

«شما اهل ماروکور هستید؟»

-نه، شما چطور؟

-من چرا، اهل ماروکور هستم.

-شما در کارخانه کار می کنید؟

-بله، در کارگاه نختابی.

-مزد خوب می دهند؟

-روزی ده سو

-کارش مشکل است؟

-خیلی نه، ولی آدم باید همیشه چشمش به کارش باشد. شما برای کار آمده اید؟

-بله، اگر به من احتیاج داشته باشند.

-البته که دارند. پس هفت هزار کارگری که حالا در کارخانه کار می کنند از کجا آمده اند. شما فردا

صبح ساعت شش جلو نرده انبار کارخانه بایید و خود را معرفی کنید و کار بخواهید، حتماً شما را

استخدام خواهند کرد.

فرصت خوبی برای پرین پیش آمده بود که هرچه می خواست درباره ماروکور بداند از این دختر

پرسد. در ضمن مواظب هم بود که از حد احتیاط بیرون نرود. باز پرسید:

«شما پدر و مادر دارید؟»

نه، هر دو مرده اند من با مادر بزرگم مادام فرانسواز که دکان خواربارفروشی دارد زندگی می کنم.

پرین بی اختیار گفت! آه! مادام فرانسواز

-چطور شد؟ مگر شما مادام فرانسواز را می شناسید؟

پرین فهمید که در اینجا بی احتیاطی کرده است. درصدد جبران برآمد و گفت:

«نه، نمی شناسم. همینطوری گفتم»

در صورتی که دروغ می گفت، چون از پدر و مادرش شنیده بود که مادام فرانسواز روزی دایه پدرش بوده و به او شیر داده است، و پدر پرین همیشه از او مثل مادر خود یاد می کرد. دخترک باز گفت: مادام فرانسواز چون دکان دارد همه مردم ماروکور او را می شناسند. در جوانی دایه آقای ادموند پنداووان پسر آقای وولفران پنداووان بوده و به همین جهت آقای وولفران پنداووان مدیر کارخانجات خیلی خاطرش را می خواهد.

-لابد حالا آن آقا مرد بزرگی شده است.

-کدام آقا؟

-همان آقای ادموند پنداووان که گفתי مادام فرانسواز دایه اش بوده.

-آن آقا خیلی پیش از اینجا، یعنی آن وقت که من هنوز متولد نشده بودم از این ولایت رفته و دیگر کسی او را ندیده است. او پسر صاحب کارخانه بود و وقتی پدرش او را برای خرید کف به هندوستان فرستاده بود در آنجا با یک دختر بومی ازدواج کرد. پدرش وقتی این خبر را شنید سخت ناراحت شد، چون می خواست دختر یکی از اعیان و اشراف درجه اول «پیکاردی» را، که ثروتمند تر از او کسی نیست، برای پسرش بگیرد. حتی قصر ماروکور را هم برای پسرش و عروس پولدارش ساخت. اما پسر که گویا از آن زن بومی بچه دار هم شده است حاضر نشد زنش را ول کند و به همین جهت میانه پدر و پسر سخت به هم خورد و دیگر آقای ادموند به ماروکور بازنگشت. حالا هم کسی نمی داند او در کجاست و آیا زنده است یا مرده. خود آقای وولفران در این باره به کسی حرفی نمی زند و همیشه گرفته و عبوس است. برادرزاده و خواهرزاده اش هم در این باب حرفی نمی زنند.

-مگر آقای وولفران برادرزاده و خواهرزاده هم دارد؟

-بله. اسم برادرزاده اش تئودور است و اسم خواهرزاده اش کازیمیر. این دو نفر حالا پیش آقا هستند و در کارها به او کمک می کنند. اگر آقای ادموند به ولایت برنگردد، تمام دارایی آقای وولفران از نقدی و ملکی و کارخانه و غیره به این دو نفر می رسد.

-از کجا معلوم که آقای ادموند برنگردد؟

-آخر سالهای سال است که کوچکترین خبری از او نرسیده است. حتی آقای وولفران از غصه او چشمش آب آورده است و خوب نمی بیند. مردم همه دعا می کنند که روزی آقای ادموند برگردد.

-چطور مگر؟

-امروز عده زیادی از این کارخانه ها نان می خورند و اگر خدای ناکرده به دست این دو جوان بیفتد معلوم نیست چه بلایی بر سر کارخانه ها خواهند آورد .مردم از ایشان بد می گویند .مدتی به سکوت گذشت و پرین مخصوصاً دنباله حرف را نگرفت تا سوءظنی ایجاد نکند .آخر، خود دخترک باز به حرف آمد و پرسید:

«شما تنها هستید؟ پدر و مادرتان کجا هستند؟»

-من پدر و مادر ندارم.

-پس شما هم مثل من هستید .اسم شما چیست؟

پرین نمی خواست اسم واقعی خود را بگوید .مکثی کرد و آخر گفت:

«اورلی .اسم شما چیست؟»

-اسم من روزالی است .من پیش مادر بزرگم هستم .یک عمو و یک عمه هم دارم ولی آنها با من

خوب نیستند .خوب، شما نگفتید از کجا آمده اید؟

« پرین یکه ای خورد ولی فوراً گفت: از پاریس

-چطور شد که از پاریس به اینجا آمدید؟

-از پاریس خوشم نمی آید .آنجا به من گفتند که در کارخانه ماروکور به من کار خواهند داد .اقوام دوری دارم که در ولایت دیگری هستند .خواستم اول پیش آنها بروم ولی چون هیچوقت ایشان را ندیده ام و ایشان هم مرا نمی شناسند معلوم نیست چه برخوردی با من خواهند داشت .این بود که ترجیح دادم اول به اینجا بیایم و اگر کاری پیدا کردم همین جا بمانم .از این منطقه خیلی خوشم آمده است.

-امیدوارم زود کار پیدا کنید .ده سو پول زیادی نیست، ولی کم کم حقوقتان زیاد می شود .حالا کجا می خواهید منزل کنید؟

-نمی دانم .شما در این امر به من کمک کنید.

-پول دارید؟

-کمی دارم.

-پس بهتر است در منزل مادر بزرگ من مادام فرانسواز اتاقی بگیرید .کرایه اتاق هفته ای بیست و هشت سو است و پول را هم پیش می گیرد.

-باشد .بیست و هشت سو می توانم بدهم.

-البته بدانید که اتاق در بست نیست .شما شش نفر در یک اتاق می خوابید ولی تختخواب و لحاف و تشک تمیز و مرتب خواهید داشت .آن پنج نفر دیگر هم دخترهایی هستند مثل خود شما کارگر.

-باشد، قبول می کنم.

-همه کسانی که در پانسیون مادر بزرگم هستند برای اتاق هفته ای بیست و هشت سو می دهند. چند اتاق خصوصی هم دارد که آقای « فابری » مهندس ساختمان و آقای مبلو رئیس حسابداری و «باندی» منشی و نویسنده مراسلات خارجی در آنجا سکونت دارند. آقای « باندی » آقای اصلاً انگلیسی است و اسم اصلی اش «بندیت» است که در فرانسه «باندی» تلفظ می شود. اما او چون می داند که « باندی» در فرانسه به معنای دزد و راهزن است، هر کس او را « باندی» صدا کند بدش می آید. تو هم مواظب باش که به او بندیت بگویی.

-البته مواظب خواهم بود. ولی من خودم انگلیسی می دانم.

-شما؟ شما انگلیسی می دانید؟

-بله، مادرم انگلیسی بود.

-ها! پس این مستر باندی کلی خوشحال خواهد شد که همزبانی پیدا کرده است. او اگر بداند شما انگلیسی بلدید کاری خواهد کرد که فوراً به شما کار بدهند.

در همین گفتگو بودند که سواد آبادی ماروکور و قصر آقای وولفران و دودکش کارخانه های آن پیدا شد و هر دو فهمیدند که به مقصد رسیده اند.

فصل 10

در واقع، وقتی به نقطه ای رسیدند که سر بیدهای کنار جاده را زده بودند ناگهان قصر آقای وولفران با آجرهای قرمز رنگ و جلوخان سنگ سفید نمایان شد. در اطراف قصر چمنی بود سبز و خرم که تا چشم کار می کرد گسترده بود. پیرین که از دیدن این منظره زیبا مات مانده بود قدری مکث کرد تا خوب تماشا کند.

روزالی پرسید: ها، قشنگ است؟

«پیرین گفت: بله، راستی که قشنگ است.

روزالی گفت: آقای وولفران با ده دوازده نوکر و پیشخدمت تنها در این قصر زندگی می کند، غیر از باغبانها و مهترها که من آنها را به حساب نیاوردم. آنها در عمارت دیگری در انتهای باغ منزل دارند. داخل این قصر از بیرون آن هم زیباتر است. برادرزاده و خواهرزاده آقای وولفران هم می خواستند در این قصر زندگی کنند ولی آقا این اجازه را به ایشان نداد. برادرزاده در منزل قدیمی آقا، نزدیک در خروجی کارخانه ساکن شده و خواهرزاده در عمارت دیگری نزدیک کارخانه. هر دو به دفتر کارخانه نزدیکند و معمولاً باید صبحها زود سرکارشان باشند ولی بعضی اوقات دیر حاضر می شوند. اما خود آقای وولفران با اینکه راهش دورتر است و خودش رئیس و صاحب کارخانه است و از این

گذشته پیرمردی است که شصت و پنج سال از عمرش می گذرد. همیشه، در تابستان و زمستان، و در سرما و گرما و در هوای خوب و بد، هر روز، به غیر از روزهای یکشنبه و تعطیلات رسمی، صبح اول وقت در دفتر کار خود حاضر است.

هر دو از چند کوچه گذشتند تا به ساختمان آجری کوچکی رسیدند که نردۀ کوتاهی آن را از کوچه جدا کرده بود.

روزالی گفت: رسیدیم. اینجا خانه ماست. در ته حیاط ساختمانی است که اتاقهای آن را به کارگران زن و مرد اجاره می دهند. در جلوی عمارت مغازه خواربارفروشی مادر بزرگ من است در وسط نرده در چوبینی بود که به حیاط کوچکی باز می شد و در باغچه آن چند درخت سیب کاشته بودند. پرین و روزالی هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودند که زن نسبتاً جوانی بر آستانۀ در عمارت ظاهر شد و بانگ زد:

«هی روزالی نکبت، تا حالا کدام گوری بودی؟ بیا بینم!»

روزالی آهسته به پرین گفت این همان عمه «زنوبی» است که گفتم خیلی بد اخلاق است، ها!

زن باز داد زد ها!، چه شکری داری می خوری؟

-هیچی عمه جان، می گویم زنبیلم خیلی سنگین بود و اگر این دختر خانم کمکم نمی کرد حالا هم نرسیده بودم.

از آن طرف زن چاق خوشرویی در دالان خانه نمایان شد و گفت:

«باز چه خبر شده؟ این چه سر و صدایی است؟»

روزالی گفت: هیچی مادر، این عمه زنوبی همیشه با من دعوا دارد. می گوید دیر آمده ام، ولی من

تقصیر ندارم، زنبیلم خیلی سنگین بود، و اگر این دختر خانم نبود هنوز هم نرسیده بودم

زن چاق که همان خانم فرانسواز مادر بزرگ روزالی بود گفت:

عیبی ندارد. زنبیلت را بگذار و برو غذایت را از روی اجاق بردار و بخور. سرد نشده است.

روزالی پیش مادر بزرگ رفت و در چند کلمه پرین را که به نام «اورلی» می شناخت به او معرفی کرد

و برای او تقاضای اتاق هم کرد. سپس، برگشت و میزی زیر درخت سیب گذاشت و دو بشقاب

غذای راگو با سیب زمینی روی میز چید و پرین را به ناهار دعوت کرد.

پرین که سخت تحت تأثیر مهربانیهای روزالی قرار گرفته بود دعوت او را پذیرفت و هر دو با هم

ناهار خوردند روزالی گفت: من برای اتاق شما هم صحبت کرده ام. شما فقط بیست و هشت سو

کرایۀ هفته اول را به ننه فرانسواز بدهید و بروید تختخواب خود را اشغال کنید. اتاق شما آنجاست

روزالی این را گفت و با اشاره انگشت ساختمانی را که دیوارهایش با گل رس اندود شده بود نشان

داد از ساختمان که در انتهای حیاط بود فقط گوشه ای پیدا بود و بقیه بنا را ساختمان آجری نوسازی که در جلو آن ساخته بودند پوشانده بود. آن قسمت هم که پیدا بود کهنه و رنگ و رو رفته بود. روزالی باز گفت: ننه فرانسواز پیش از اینکه دایه آقای ادموند پنداووان بشود در آن ساختمان کهنه منزل داشت و بعدها این بنای آجری را درست کرد؛ ممکن است شما در آن ساختمان کهنه زیاد راحت نباشید ولی چاره چیست. شما کارگر هستید و کارگرها که نمی توانند مثل اعیانها زندگی کنند. آن طرف تر از میزی که آن دو دختر روی آن ناهار می خوردند میز دیگری بود که مردی چهل ساله با قیافه ای عبوس پشت آن نشسته بود. این مرد کتی رسمی و کلاهی بلند برسر داشت و گرم مطالعه کتابی بود.

روزالی او را به پرین نشان داد و گفت: این همان آقای باندی یا بندیت است که به شما گفتم و بعد، بی آنکه خودش رعایت بکند داد زد آقای باندی، این دختر زبان انگلیسی می داند می خواهید با او صحبت کنید؟

آقای باندی بی آنکه سرش را از روی کتاب بلند کند گفت عجب! اما بعد از چندی، سرش را بلند کرد، نگاهی به جانب پرین انداخت و به انگلیسی پرسید:

«شما انگلیسی هستید؟»

پرین به همان زبان جواب داد: نه آقا، مادرم انگلیسی بود
آقای باندی دیگر چیزی نگفت و سر در کتاب خود فرو برد.
پرین و روزالی غذای خود را تمام کرده بودند که ناگاه صدای چرخ درشکه ای در کوچه پیچید، و تقریباً در همان دم کالسکه زیبایی در جلو نرده حیاط ایستاد. روزالی از جا جست و گفت:

مثل اینکه کالسکه آقای وولفران است

پرین چهار چشمی نگاه می کرد. سورچی کالسکه مرد جوانی بود ولی در داخل کالسکه پیرمرد موقری نشسته بود که کلاه حصیری بر سر داشت و با آنکه نشسته بود پیدا بود که قدش بلند است. او آقای وولفران بود.

روزالی به دم در نرده رسید و به کالسکه نزدیک شد. مرد جوان که از کالسکه پایین می آمد گفت:

«قربان، بچه ای آمده است جلو، امری دارید بفرمایید!»

آقای وولفران پرسید بچه کیست و اسمش چیست؟
خود روزالی به این سؤال جواب داد و گفت: منم آقا، روزالی هستم
-ها، روزالی، برو به مادر بزرگت بگو بیاید اینجا با من صحبت کند.

روزالی به طرف خانه دوید و چند دقیقه بعد با مادر بزرگش که نفس زنان به دنبال او می دوید

برگشت .پیرزن تا رسید گفت:

«سلام، آقای وولفران»

-سلام فرانسواز، حالت چطور است؟

-متشکرم آقا، امری داشتید؟

بله، می خواستم راجع به برادران اوامر با شما صحبت بکنم .من الان از خانه او می آیم .خودش که نبود ولی زن مستش در خانه بود او هم که چیزی سرش نمی شود.

«اوامر» به آمی ین رفته امشب برمی گردد.

-اگر آمد به او بگو که من شنیده ام سالن اش را به یک مشت ماجراجوی ناراحت اجاره داده، این

قرارداد باید به هم بخورد!

-اگر تعهد کرده باشد چه؟

-باید تعهدش را پس بگیرد؛ والا من جل و پلاسش را بیرون می ریزم .بیخود نمی گویم .این موضوع در سند اجاره ما قید شده و من این شرط را با کمال خشونت اجرا خواهم کرد .اینجا ماروکور

است و با جاهای دیگر فرق دارد .شما که مثل مردم خانه به دوش « آنژو و آرتوا » نیستید

سعی کنید عاقل باشید و سر جای خودتان بنشینید .من دلم می خواهد هرچه می گویم همان بشود.

به اوامر هم بگو .فعلاً خداحافظ، فرانسواز

و پیش از اینکه کالسکه راه بیفتد دست به جیب جلیقه خود برد، سکه ای درآورد و داد زد:

-روزالی کجاست؟

روزالی جلو دوید و گفت: من اینجا هستم آقا، در خدمت شما.

آقای وولفران دست خود را که یک سکه ده سویی در آن می درخشید به طرف دخترک دراز کرد و گفت:

«بیا، این هم مال تو»

-آه آقا، خیلی متشکرم.

پرین در تمام این مدت از همانجا که ایستاده بود بدقت گوش می داد .مناعت و تشخیص آن

پیرمرد که از اراده محکم او حکایت می کرد در پرین اثر بخشید .بخصوص این جمله که گفت

من دلم می خواهد هرچه می گویم همان بشود .بر نفوذ و قدرت بیحد و حساب او گواهی می داد .

وقتی روزالی به نزد پرین بازگشت و سکه پولش را به او نشان داد، پرین گفت:

من خیال می کردم آقای وولفران شما را نمی شناسد .

-چطور نمی شناسد، او پدر خوانده من است .خودش اسم مرا گذاشته روزالی.

-پس چرا با اینکه نزدیک او ایستاده بودید می پرسید روزالی کجا است؟
-من که گفتم چشمش نمی بیند، مدتها است که کور شده است.
-عجب! کور است!

و پرین چند بار این کلمه را پیش خود تکرار کرد .بعد، پرسید:
«خیلی وقت است» ؟

-بله، اولها فقط چشمش ضعیف بود و بتدریج نابینا شد .همه می گویند از غصهٔ پسرش است .با این وصف، به کار خودش ادامه می دهد و تا بحال نگذاشته است کار به دست گرگهایی بیفتد که چهار چشمی منتظر مرگ او هستند .مقصودم برادرزاده و خواهرزادهٔ او و آقای تالوول مدیر کارخانجات است که نقشه ها برای خود دارند .خدا به داد کارگرا برسد.

در این دم، صدای عمه زنوبی بلند شد که روزالی را صدا می زد و فحش می داد
-آی دخترهٔ نکبت، کدام گوری هستی؟ چرا نمی آیی؟

-داشتم ناهار می خوردم عمه جان، آمدم.

-زود باش !آخر باید برای آقایان ناهار ببری.

روزالی به پرین گفت:

بخش اورلی، من باید تو را تنها بگذارم .فعلاً خداحافظ .غروب باز یکدیگر را خواهیم دید
-خداحافظ، روزالی .از لطف متشکرم.

فصل 11

بعد از رفتن روزالی، پرین برخاست و خوش خوشک در ده به گردش پرداخت .در داخل خود ده گردش چندان جالب نبود و او بجز یک رشته ساختمانهای زشت و آدمهای عوضی چیزی نمی دید.
ناچار از کوچه باغی که به طرف تپه ها می رفت به قدم زدن پرداخت و چندی نگذشت که به تپه های پوشیده از جنگل مشرف به ده رسید .جای بسیار زیبایی بود و از آن بهتر اینکه خلوت بود و کسی در آن دور و حوالی دیده نمی شد .پرین در حاشیهٔ جنگل، بر سر سبزه ها نشست و از آن بالا به تماشای ماروکور پرداخت.

از آنجا برآستی منظرهٔ زیبایی در برابر چشمش گسترده بود .ساختمان کارخانه با دودکشهای عظیم و بناهای رنگارنگ مسکونی کارگران بر زمینهٔ سبز چمنها از دور آنقدر زیبا بود که چشم از تماشای آنها سیر نمی شد .اینجا همان سرزمین موعودی بود که پرین برای رسیدن به آن این همه رنج کشیده و آن همه راه آمده بود .اینک آن بهشت گم شده را بازیافته بود و با دو چشم خود به منظره های زیبای آن نگاه می کرد .این همان جایی بود که مادرش در حسرت رسیدن به آن جان داد و به

مراد نرسید. از این فکر دل پرین پر شد و در آن خلوتگاه با صفا مدتی به یاد مادرش گریست. چقدر خوب بود اگر مادرش زنده می بود و با او به اینجا می آمد تا در قدمهای اولی که برای روبرو شدن با زندگی تاره برمی داشت راهنمای او باشد! چقدر خوب بود که سایه مادرش باز بر سرش می بود و در این محیط تازه و ناآشنا تنها نبود!

با همین افکار تلخ در زیر درختها دراز کشید، و چون مکان خلوت و باصفایی بود ساعتی هم بی آنکه مزاحمی داشته باشد خوابید.

طرفهای غروب که هوا رو به تاریکی می رفت از تپه ها به زیر آمد و به میان ده بازگشت. از حین ورود به آبادی تا جلو نرده منزل خانم فرانسواز از بیست میخانه بیشتر دید که در آنها ازدحامی از کارگران زن و مرد دیده می شد. همه می خوردند و می زدند و آواز می خواندند و چه بسا که عربده می کشیدند و سخنها زشت به هم می گفتند.

به حیاط منزل خانم فرانسواز که رسید باز آقای باندی را در پشت همان میزی که بعدازظهر دیده بود نشسته دید. او همچنان کتاب می خواند و اکنون در پرتو شمع به مطالعه مشغول بود. تا پرین را دید شناخت

سری برای او تکان داد و به انگلیسی پرسید ای! پس شما تا حالا کجا بودید؟
-رفته بودم بالای تپه، قدری در جنگل گردش کنم.
-بتنهایی؟

-بله. من که کسی را در اینجا نمی شناسم.

-خوب، می خواستید کتاب بخوانید. هیچ تفریحی شیرین تر از کتاب خواندن نیست.
-آخر، من کتاب ندارم.

-باشد. من به شما کتاب به امانت خواهم داد.

بر آستانه در خانه، روزالی به چهارچوب در تکیه داده بود. تا پرین را دید دوید و گفت:
پس تو کجا رفته بودی؟ بیا برویم پیش ننه فرانسواز کار اتاق را تمام کن. مگر خیال نداری امشب در اتاق بخوابی؟

-چرا، چرا. حاضرم. برویم.

هر دو پشت خانم فرانسواز رفتند و جریان به ترتیبی که قبلاً صحبت شده بود پایان یافت. پرین بیست و هشت سو روی پیشخوان شمرد و گذاشت و دو سو نیز برای استفاده از روشنایی در ظرف هفته از او گرفتند. در حینی که خانم فرانسواز سر تا پای پرین را ورنانداز می کرد و معلوم بود که ظاهراً از قیافه او خوشش آمده است، روزالی از قفسه بزرگی یک لحاف رنگ و رو رفته و یک تشک

نازک بیرون کشید و هر دو پس از عبور از حیاط به طرف ساختمان کهنه انتهای باغچه رفتند تا جای پرین را به او تحویل بدهند.

به محض ورود به اتاق، روزالی شمع را روشن کرد و پرین توانست خوابگاه جدید خود را در پرتو شمع ببیند. اتاقی بود با شش متر طول در بیش از سه متر عرض که در آن شش تختخواب در دو ردیف، چسبیده به دو دیوار مقابل هم، چیده بودند. مقابل در ورودی پنجره کوچکی بود که رو به حیاط باز می شد. یکی از شیشه های پنجره شکسته بود و بجای آن کاغذ چسبانده بودند. بوی نامطبوعی در اتاق پیچیده بود که از همان لحظه ورود توی ذوق پرین زد. اما او که مدتها بود جا و مکان معینی نداشت و به بوی بد کاروانسرای «شان گیو» هم عادت کرده بود به روی خودش نیاورد روزالی تختخواب کنار پنجره را به پرین نشان داد، تشک و لحاف را روی آن پهن کرد، یک کیسه هم که آکنده از گاه بود بجای بالش در بالای تشک گذاشت و به او گفت:

«این هم تختخواب تو. امیدوارم راحت بخوابی! شب به خیر»!

این را گفت و از در بیرون رفت. پرین تنها ماند، بخصوص که هم اتاقیهایش هنوز نیامده بودند و او هیچ نمی دانست چه جور آدمهایی هستند. در اتاق صندلی نبود که لباسهایش را روی آن بگذارد، اما بالای سرش به دیوار دو سه میخ کوبیده بودند. لباسهایش را درآورد و خوشحال بود از اینکه زودتر آمده است و نگاههای کنجکاو هم اتاقیهایش را تحمل نمی کند. رختخوابش هیچ نرم و راحت نبود ولی بایستی ساخت.

دیری نگذشت که در باز شد و دختر جوانی به سن پانزده سال به درون آمد. ضمن اینکه لباسهایش را می کند گاه گاه نگاهی هم از روی کنجکاو به تختخواب پرین می انداخت؛ اما چیزی نمی گفت. لباسهای تعطیلیش را که بیرون می آورد بدقت تا می کرد و در صندوقچه ای که زیر تختش بود می چید. بعد، لباس کارش را که در همان صندوقچه بود بیرون آورد و به میخ بالای تختخوابش آویزان کرد.

باز در باز شد و دختر دیگری آمد. پشت سر او سومی داخل شد. بعد، چهارمی آمد و اتاق پر از قیل و قال شد. همه با هم حرف می زدند و ماجرای یکشنبه خود را برای هم تعریف می کردند. همه هم مثل دختر اولی لباسهای گردششان را می کردند و در صندوقچه می گذاشتند و لباس کارشان را برای فردا به میخ می آویختند. نقل ماجرای یکشنبه شان که تمام شد به صحبت درباره کار و کارخانه پرداختند. چند بار از رئیس کل کارخانه و دو معاون جوان او یعنی از آقای وولفران و برادرزاده و خواهرزاده اش اسم بردند. از دو نفر اخیر به اسم «جوانهای قرتی» یاد کردند. به آقای تالوول مدیر

کارخانجات زیاد بد گفتند و از او با اسمهای «یهودا» «لندوک»، و «لولو خورخوره» یاد کردند. زشتی نبود که نگویند و فحشی نبود که ندهند. پرین در زیر لحافش بدقت گوش می داد و از حرفهای رکیک و دور از اخلاق ایشان تعجب می کرد. اغلب حرفها برای پرین نامفهوم بود، چون با موضوع آنها بیگانه بود، ولی رویهم رفته می فهمید که همه از «تالوول» بدشان می آید و حتی از او می ترسند. از افراد خوابگاه یک نفر هنوز نیامده بود و آن خانم «نوایل» بود. در این هنگام صداهای نامنظم و زنده ای از طرف پلکان شنیده شد.

یکی گفت: بچه ها، خودش است آمد.

ولی ناگهان صدای پا قطع شد و صدای ضربه ای برخاست، و پشت سر آن بانگ و فریاد و سپس ناله دردناکی پیچید.

یکی گفت: به نظرم از پله ها افتاد پایین

دیگری گفت: ای کاش هرگز بلند نمی شد

صدای ناله همچنان می آمد و می گفت لائید جان، لائید، تو را به خدا بیا دستم را بگیر، بلندم کن!

لائید دختری بود از هم اتاقیها که لباسهایش را درآورده بود و تازه می خواست بخوابد.

بچه های دیگر از او خواهش کردند که برود و نوایل مست را بلند کند و به اتاق بیاورد.

یکی گفت: لائید جان، تو را به خدا برو دست این دیوانه را بگیر و بیاورش

-تو خودت برو! به من چه؟

-آخر مگر نمی شنوی که تو را صدا می زند؟

بچه ها همه اصرار کردند که لائید برود، و او هم دامنش را پوشید و از پله ها سرازیر شد.

نوایل تا او را دید با صدای گرفته ای گفت: آمدی، بچه جان؟

ظاهراً، نوایل کاری نداشت و طوری نشده بود و بایستی با کمک لائید از پله ها بیاید بالا و بخوابد،

ولی با دیدن لائید تازه لات بازیش گل کرد و گفت: بیا دخترجان، من می خواهم تو را به یک لیوان

شراب مهمان کنم.

لائید گفت: بس کن خانم. بیا برویم بخوابیم. خوب نیست سر و صدا راه انداخته ای!

-ولش کن! غلط می کند هر که حرف می زند. بیا برویم!

جر و بحث لائید و نوایل مدتی طول کشید، چنانکه سر و صدای همه در آمد. بیچاره پرین که تصور

می کرد اگر روزی اتاقی و تختخوابی داشته باشد آسوده خواهد شد! همان بیابان بی حفاظ با اشباح

هولناکش و با سرنوشت نامعلومش صد بار راحت تر و تمیزتر از چنین اتاقی بود که پرین بدبخت

بایستی با چند نفری بدبخت تر از خودش شب را سحر کند.

عاقبت یکی دو نفر دیگر هم به کمک لائید رفتند و با هزار زحمت نوایل را کشیدند و آوردند. پرین هنوز خوابش نبرده بود و فکر می کرد که اگر این بساط هر یکشنبه شب برقرار باشد هم اتاقهای «نوایل» چگونه مصاحبت او را تحمل می کنند و آیا در ماروکور جایی نیست که آدم بتواند راحت در آنجا بخوابد؟

تنها از سر و صدا نبود که پرین معذب بود، بوی گند اتاق هم کلافه اش کرده بود، چنان که براستی نمی شد نفس کشید.

شب دیر وقت بود که «نوایل» ساکت شد، و بتدریج از تختخوابها صدای خورخور خواب برخاست. پرین همچنان بیدار مانده بود، چون علاوه بر بوی گند، هوای اتاق هم خفه بود. خوشبختانه تختخوابش دم پنجره بود و یکی از شیشه های پایین آن شکسته و بجایش کاغذ چسبانده بودند. آهسته دست دراز کرد و لبه کاغذ را گرفت و کشید. انگار نجسبیده بود چون خیلی آسان درآمد و هوای تازه ای به صورتش خورد. چندین نفس عمیق کشید و راحت شد. نفهمید کی خوابش برد.

فصل 12

هنوز هوا روشن نشده بود که بیدار شد. در بیرون خروسها می خواندند. هوای خنک و مطبوعی از جای پارگی کاغذ پنجره به درون می آمد ولی هوای بد اتاق هنوز کاملاً از بین نرفته بود. از تختخوابها صدای خورخور خواب بلند بود.

پرین چون احساس می کرد که اندک سردردی دارد بهتر آن دانست که برخیزد و بیرون برود و قدری در هوای آزاد گردش کند تا کم کم سردردش خوب شود. آهسته لباسهایش را از روی میخ برداشت و پوشید. کفشهایش را هم به دست گرفت تا در موقع راه رفتن بر کف اتاق صدا نکند و آنها را در بیرون بیپوشد. پاورچین پاورچین تا دم در آمد، در را باز کرد و باز بست، چنانکه از برخاستن و بیرون آمدنش اندک صدایی برخاست. کفشهایش را هم سر پله ها پوشید و به حیاط کوچک آمد. آنجا قدری بازوانش را به بالا و پایین حرکت داد و سرش را به راست و چپ گرداند و به اصطلاح ورزش کرد. از آنجا پا در کوچه نهاد و بی آنکه مقصد معینی داشته باشد کوچه باغی را گرفت و رفت. سپیده دم نوک درختان و پشت بامها را سفید کرده بود و چندی نمی گذشت که صبح می شد.

هنوز دو ساعت به وقت باز شدن کارخانه مانده بود و پرین نمی دانست این دو ساعت وقت را چگونه بگذرانند. رفت و رفت تا به کنار برکه ای رسید که آب آن همچون سفره سفیدی گسترده بود و به برکه دیگری در زیر دست خود می ریخت. از آنجا نیز به برکه دیگری وصل می شد،

درست شبیه به حوضچه هایی که در سر راه خود به ماروکور دیده بود و در آنها زغال «تورب» می گرفتند. از آنجا پرین به سمت تپه کوچک و مشجری رفت که پیدا بود بسیار باصفا است. از بالای تپه که برآستی هم منظره قشنگی داشت، چشم پرین به یک کلبه نیی آلاچیق مانند افتاد که از نی و ترکه های بید ساخته شده و مخصوص شکارچیان بود که در زمستان برای صید پرندگان آبی در آن می نشستند و کمین می کردند. پرین در آنجا کسی نمی دیدش و مزاحمش نمی شد، بخصوص که فصل شکار گذشته بود.

از تپه به عزم آن کلبه پایین آمد و از کوره راهی که پوشیده از علفهای بلند بود رفت تا به کنار برکه ای رسید که کلبه در جزیره کوچکی در وسط آن بنا شده بود. در آن جزیره سه درخت بید سبز شده بود که از هر سه آنها برای چوب بندی و اسکلت آلاچیق استفاده کرده بودند. از لب برکه تا جزیره بجای پل تنه درختی را انداخته بودند که باریک بود و بایستی با احتیاط از روی آن رد شد. پرین از روی این پل رد شد و به در آلاچیق که مثل حصیر بافی به هم بافته بودند رسید و به درون کلبه رفت.

کلبه ای بود به شکل مربع که بام و سقف و دیوارهایش از شاخ و برگ و علف پوشیده شده بود. در دیوار آن منذهای ریزی بود که شکارچی می توانست از لای آنها همه جا را ببیند و خودش دیده نشود. بر کف کلبه فرش ضخیمی از برگ گیاه سرخس و گیاهان دیگر پهن بود. در گوشه ای نیز کنده درختی بود که کار صندلی را می کرد.

وه که چه آشیانه زیبایی بود آن کلبه! چه جای امن و خلوتی بود که هیچ شباهتی به آن اتاق کثیف شب پیش نداشت! چقدر بهتر بود که شبها می آمد و همینجا می خوابید و از هوای سالم و ملایم و از بستر نرم برگهای معطر سرخس استفاده می کرد و صدایی بجز زمزمه آب جاری و لرزش برگها به گوشش نمی خورد. در عوض، از آن بستر زبر و خشن خانه خانم فرانسواز و از جیغ و داد «نوایل» و رفقاییش و نیز از بوی گند و هوای سنگین آن اتاق خفه راحت می شد.

پرین بر بستر نرم برگ سرخس دراز کشید و چشمانش را بر هم نهاد و یک ساعتی چرت زد ولی مواظب بود که خوابش نبرد. در اعصاب خود آرامشی احساس کرد و سردردش هم برطرف شد. اکنون آفتاب برآمده بود و از روزنه های دیوار آلاچیق به درون می تابید. در بیرون کلبه پرندگان زمزمه سر داده بودند و معلوم بود که روز آغاز شده است. سنجاقکها در نیزار به هر سو می پریدند و پشه ها را شکار می کردند. پرندگان بیشه در ساحل برکه نوک بر خاک می زدند و در پی طعمه می گشتند. مرغابی زیبایی به رنگ قهوه ای و خاکستری که خوشگلتر از اردکهای خانگی بود در حالی که بچه هایش به دنبالش روان بودند بر سطح برکه می سرید و نوک بر آب می زد و با

صداهایی که می کرد معلوم بود که می خواهد بچه هایش را به دور خود جمع کند و نگذارد پراکنده شوند. لیکن بچه های بازیگوش توجهی به صدای مادر نمی کردند و در میان گلهای نیلوفر که بر آب سپر انداخته بودند می گشتند و مراقب بودند تا اگر حشره ای از کنارشان بگذرد شکارش کنند. کم کم سایه ای بر برکه افتاد که از درون کلبه معلوم نبود چیست. پیرین بیرون آمد و دید که دود غلیظی به آسمان پر شده است. این دود از دودکشهای بلند کارخانه ها بود و نشان می داد که کوره ها روشن شده و دیگهای بخار به کار افتاده اند.

پیرین خوشحال از کشفی که کرده بود بیرون آمد و به طرف ده به راه افتاد. در همان دم صدای گوشخراش سوت بزرگی بلند شد و فوراً سوت های دیگری با آهنگ کم و بیش موزون خود از اطراف به آن جواب دادند. معلوم بود که آن سوتها برای فراخواندن کارگران کارخانه های ماروکور و دهات اطراف آن است، و اینکه به ارباب و کارفرمای خود اعلام می کنند که تمام کارگران در همه رشته ها و سمتها آماده به کار می شوند.

پیرین از ترس اینکه مبدا دیر برسد بر سرعت خود افزود، و همین که داخل ده شد مردم را در حرکت و جنب و جوش دید. معلوم بود که همه دارند به سر کار خود می روند. زن و مرد و بزرگ و کوچک، همچون مورچگانی که از لانه بیرون ریخته باشند، از حیاطها و خانه ها و میخانه ها و رستورانها بیرون آمده بودند و به طرف کارخانه می رفتند. بعضیها صبحانه شان را ساندویچ کرده بودند و در راه گاز می زدند و می رفتند. برخی نیز از کوچه های اطراف بیرون می آمدند و به این سیل خروشان می پیوستند.

در میان آن عده، ناگهان چشم پیرین به روزالی افتاد. روزالی که از دیدن او متعجب شده بود پرسید: «پس شما تا به حال کجا بودید؟»

-من صبح زود بلند شدم که قدری گردش کنم و هوا بخورم.

-عجب! من چقدر به دنبال شما گشتم!

-متشکرم، ولی خواهش می کنم هیچوقت به دنبال من نگردید. من سحرخیزم و ممکن است صبحها زود بیرون بروم.

در این موقع، کارگران به جلو در ورودی کارخانه رسیده بودند و موج جمعیت با نظم و ترتیب در کارگاهها فرو می رفت. مردی لاغر و بلند بالا که قدری از نرده محوطه فاصله گرفته بود کلاه حصیری اش را بالاتر از معمول بر سر گذاشته بود و بدقت به افرادی که وارد می شدند نگاه می کرد و با تکان دادن سر و دست به سلامها جواب می داد. طوری بر صحنه مسلط بود که هیچ کس از زیر

نگاه نافذ و کنجکاو او نادیده نمی گذشت. روزالی سر به گوش پرین برد و آهسته گفت:
«این یارو همان لندوک است. که صحبتش بود».

ولی پرین بدون توضیح روزالی هم حدس زده بود که این باید آقای تالوول مدیر کارخانه ها باشد،
پرسید:

«آیا من هم می توانم با شما داخل شوم؟»

روزالی گفت: البته

آن لحظه برای پرین هیجان انگیز بود؛ لحظه ای بود که سرنوشتش را معلوم می کرد. وقتی به مقابل
آقای مدیر رسیدند روزالی از میان جمعیت بیرون آمد و به پرین نیز دستور داد که به دنبالش بیاید.
دخترک به لحنی خودمانی به مدیر سلام داد و گفت:

آقای مدیر، این دختر که از رفقای ماست بسیار دختر زرنگ و خوبی است و می خواهد اگر کاری
به او بدهند در این کارخانه کار کند. شما لطفاً دستوری صادر فرمایید که مشغولش کنند
تالوول نگاهی سریع و نافذ به سر تا پای پرین کرد و گفت:

ظاهراً، بد به نظر نمی رسد. قدری صبر کنید تا فکری برایش بکنم

روزالی که به وظیفه خود آشنا بود پرین را با خود به کناری کشید و منتظر ایستاد.

در همین دم همه شاد و در جلو نرده ها کارگران بشتاب پس و پیش رفتند و کوچه دادند.

کالسکه آقای وولفران بود که به درون می آمد. سورچی کالسکه همان بود که پرین روز پیش جلو
خانه روزالی دیده بود. با اینکه همه می دانستند آقای وولفران نمی بیند مردها کلاه از سر برمی
داشتند و زنها سرخم می کردند.

مدیر با قدمهای تند به جلو کالسکه آقای وولفران رفت، کلاه از سر برداشت و سلام کرد.

آقای وولفران گفت: سلام تالوول

پس از آقای وولفران، بتدریج کارمندان فنی و اداری کارخانه نیز یکی پس از دیگری رسیدند. وقتی
تاوول کارهای مقدماتی صبح را انجام داد، به طرف روزالی و پرین برگشت و پرسید:
«خوب، این رفیق تو چه کاری بلد است؟»

پرین خودش به این سؤال جواب داد و گفت: من تا بحال در کارخانه کار نکرده ام

تاوول باز نگاهی دقیق به سر تا پای دخترک کرد، سپس رو به طرف روزالی برگرداند و گفت:

ببرش پیش بابالاک و از قول من بگو که بگذاردش سر چرخهای دستی

-متشکرم، آقای تاوول!

و دست پرین را گرفت و به طرف داخل کارخانه راه افتاد. پرین در دل نگران بود که چرخ دستی

چیست و چه جور کاری است و آیا از عهده آن کار برخواهد آمد یا نه.

روزالی که پی به تشویش او برده بود گفت:

«نترس، دخترجان، کاری از این ساده تر در کارگاه نیست»

اکنون هر دو به کارگاه وارد شده بودند. از ماشینها که کار می کردند غرشی سرسام آور بلند بود. میله ها تق تق صدا می کردند، دوکها می رفتند و می آمدند، قرقره ها می چرخیدند، نقاله ها و چرخها و تسمه ها در حرکت بودند، و خلاصه هنگامه ای بود از حرکت و سر و صدا که آدم کر می شد.

در ضمن، روزالی کم کم کار آینده پرین را برای او تشریح می کرد و می گفت که ماسوره های پر شده را در چرخهای دستی که روی ریل حرکت می کنند می ریزد، بعد، چرخ را تا جلو ماشین بافندگی غل می دهد و آنها خالی می کنند، و باز با چرخ خالی برای پُر کردن آنها از ماسوره برمی گردد، و تا آخر روز به این کار ادامه می دهد. در عین حال، می گفت که کار کردن با چرخ دستی زور نمی خواهد، چون خودش روی ریل آهن می رود، و کارش آنقدر ساده است که اصلاً کار نیست بلکه گردش است از اتاقی به اتاقی، و خستگی هم ندارد.

بالاخره به بابالاکی رسیدند. پیرمردی بود که یک پایش چوبی بود. پایش را در کارگاه از دست داده بود، و چون دیگر توانایی کار کردن نداشت، او را ناظر کارگاه نختابی کرده بودند. مردی بود خشن و بداخلاق و با کارگران دختر و پسر زیردستش بخشونت رفتار می کرد؛ اما ذاتاً آدم بدجنسی نبود. روزالی سفارش آقای مدیر را در مورد پرین به او گفت. بابالاکی نیز سر تا پای دخترک را ورنانداز کرد و داد زد:

«اسمت چیست؟»

داد زدنش برای این بود که در آن همهمه و جنجال ماشینها نمی شد آهسته حرف زد.

پرین قدری تردید کرد و آخر گفت: اورلی

-اسم فامیلت؟

-اسم فامیل ندارم. نمی دانم پدر و مادرم که بودند.

بابالاکی غرغری کرد و او را به سر یک چرخ دستی روی ریل برد و همان توضیحاتی را که روزالی به او داده بود داد. کار ساده ای بود و پرین با شور و علاقه به کار چسبید، بطوری که بابالاکی خوشش آمد.

عصر، وقتی کارگاه تعطیل شد و کارگران از کارخانه بیرون آمدند، پرین که بسیار گرسنه بود به دکان نانوايي رفت و نیم کیلو نان خرید. از بقالی هم قدری پنیر گرفت و همان طور که در کوچه ها

می گشت به خوردن مشغول شد. از بعضی خانه ها بوی سوپ مطبوعی به مشام می رسید که پای او را سست می کرد، ولی او تند می رفت که وسوسه نشود. او به همان نان و پنیر خود می ساخت و خم به ابرو نمی آورد، چون پرورده به ناز و نعمت نبود و با فقر خو گرفته بود. می دانست که تا سختی نکشد و در زندگی رنج نیند زندگی به رویش نخواهد خندید.

فصل 13

روز دوم، صبح زود، پیش از فرارسیدن ساعت کار کارخانه، پرین جلو در کارخانه در پای ستونی ایستاده بود و انتظار سوت ورود را می کشید. وقتی روزالی رسید هر دو با هم داخل کارگاه شدند و هر یک به سر کار خود رفتند. پرین با شور و علاقه بیشتری به کار پرداخت، بخصوص که ماهرتر از روز پیش هم شده بود. نزدیکیهای ظهر که کمی خسته شده بود و داشت چرخ دستی پر از ماسوره ها را بکندی روی ریل حرکت می داد یکدفعه صدای جیغی شنید که ناراحت شد. در راهرو آن طرفی، روزالی در آن دم که می خواست نخ گسسته ای را به رشته وصل کند دستش زیر سوزن بزرگ ماشین رفت و خون از انگشتش فواره زد. فریاد دردناکی کشید و در کنار رفیق پهلوی دستی خود افتاد. ماشین از حرکت بازماند و صدای ناله های روزالی جای غرغر ماشین را گرفت. کارگران مجاور آن ماشین همه دویدند و پرین نیز دوان دوان آمد. وقتی رسید روزالی را از زمین بلند کرده بودند و داشتند از او می پرسیدند که چه شده است. روزالی فقط می نالید و دست خون آلودش را نشان می داد.

بابالاکی نیز با آن پای چوبی اش که محکم بر کف اتاق می کوبید رسید و با پرین دعوا کرد که چرا کارش را ول کرده است. یکی از بچه های کارگر شکلی برای او درآورد و گفت: لابد آن وقت هم که پای خودت زیر ماشین رفت و کارگران دورت ریختند تو دعواشان می کردی که چرا کارشان را ول کرده اند

بابالاکی از این حرف یکه خورد و چیزی نگفت؛ حتی پرین را که می دانست رفیق روزالی است مأمور کرد تا او را به اتاق مدیر برساند و دستوری برای او بگیرد.

وقتی پرین و روزالی به جلو ایوان دفتر آقای تاوول رسیدند او در اتاق قدم می زد و فکر می کرد. خلش تنگ بود و معلوم نبود چرا عصبانی است. به سر روزالی داد زد که لابد بازیگوشی می کردی و تقصیر از خودت بوده که چنین شده ای. با این حال، به پرین دستور داد که فوران زخمی را به دفتر دکتر «روشون» پزشک کارخانه ببرد. در این بین آقای وولفران آهسته آهسته به طرف دفتر مدیر می آمد. تا رسید پرسید:

«ها، تاوول چه خبر است» ؟

-هیچی آقا، یکی از دخترهای کارگاه نختابی است که انگشتش به سوزن ماشین گرفته و زخمی شده.

-خوب، دختره کیست و حالا کجاست؟

روزالی که به آقای وولفران نزدیک شده بود خودش گفت:

«منم آقای وولفران، اینجا خدمت شما هستم»

-آه !این صدای نوۀ فرانسواز نیست؟

-چرا، آقا خودمم، روزالیم.

و گریه را سرداد .آقای وولفران وقتی مجرا را از زبان خود دخترک شنید او را دلداری داد و پرسید:

«می توانی راه بروی» ؟

-بله، آقا.

-پس، برو به خانه .من الان دکتر روشن را می فرستم دستت را پانسمان کند.

و خطاب به تالوول گفت:

یادداشتی به دکتر روشن بنویسید که فوراً به منزل فرانسواز برود .مخصوصاً تأکید کنید که فوری است.

دوباره به روزالی خطاب کرد و گفت:

«احتیاج هست کسی را همراهت کنم که تو را به خانه برساند ؟

-نه آقا، متشکرم .خودم دوستی دارم که همراهم است.

-دوست؟ دوست کیست؟

-دختر خوبی است که تازه به ماروکور آمده و استخدام شده است.

-از کجا آمده؟ اسمش چیست؟ چکاره است؟

-از پاریس آمده است و اسمش اورلی است .بابالاکی او را سر چرخهای دستی گذاشته است.

روزالی همراه پرین به خانه رسید و به انتظار آمدن دکتر روشن بستری شد .پرین به سرکار خود

بازگشت و کارگاه به سیر عادی خود ادامه داد .طرفهای عصر، دخترک به فکر افتاد که شب را

چگونه در آن اتاق کثیف که شب قبل در آن خوابیده بود به روز آورد .گرچه حق داشت در

رختخوابی که کرایه آن را قبلاً پرداخته بود نخواست و به هر جا که دلش می خواست برود، ولی آخر

از کجا می توانست جای بهتر پیدا کند؟ تنها امیدش به همان کلبه نبین با آلاچیق بود، و چون روزالی

چند روزی بستری می شد متوجه غیبت او نمی گردید .این بود که وقتی نیم کیلو نان و اندک پنیر

خود را خرید به طرف کلبه روان شد.

وقتی به جزیره رسید، اول به کار نظافت آنجا پرداخت و بستر برگهای سرخس را نو کرد. پس از آن با خیال راحت نشست و شامش را خورد. کم کم سطح برکه تاریک می شد و شب فرا می رسید. پیرین پیش از خوابیدن بهتر آن دانست که از نظر احتیاط پل بین ساحل برکه و جزیره را بردارد. گرچه احتمال نمی رفت که کسی به آنجا بیاید و مزاحمش بشود ولی به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

صبح وقتی به کارخانه برمی گشت، تخته پل را لای علفها پنهان کرد تا در نبودن او کسی به کلبه داخل نشود. در کارگاه شنید که روز قبل دکتر روشن انگشت کوچک روزالی را بریده و در این کار ناگزیر بوده است. گرچه بیش از دو روز نبود که پیرین روزالی را می شناخت ولی همین آشنایی دو روزه به دوستی کامل رسیده بود، زیرا در روز نخستین که به آبادی وارد شده بود روزالی راهنمای او بود و هم او ناهار خود را با وی تقسیم کرده بود. در این فکر بود که چگونه از حال دوستش باخبر شود که ناگاه دید آقای باندی مترجم از راهرو کارگاه می گذرد. پیرین به طرف او پیش رفت و بی توجه به اینکه ممکن است بابالاکسی دعوايش کند از حال روزالی پرسید. آقای باندی ماجرای عمل انگشت روزالی را به او گفت و مژده داد که شب دخترک راحت خوابیده است و حالا حالش خوب است.

عصر پیش از اینکه به طرف کلبه خود برود برای احوالپرسی از روزالی به خانه شان رفت ولی بدبختانه به جای خانم فرانسواز با عمه زنوبی بداخلاق روبرو شد و او بنا به عادت غرید و گفت: روزالی را برای چه می خواهی ببینی؟ دکتر قدغن کرده که کسی مزاحمش بشود» این طرز برخورد زننده بود و پیرین با دل پر به کلبه برگشت. بعد از خوردن شام محقر نان و پنیر معمول، بر سر آن کنده هیزم که صندلی اتاقش بود نشست و به تماشای مرغابی قشنگی که با جوجه هایش بر سطح آب روان بود سرگرم شد. کم کم که هوا تاریک می شد او به فکر زندگی یکنواخت و فقیرانه خود افتاد و این مسأله برایش مطرح شد که آینده اش چه خواهد بود. در زندگی فعلی سه مسئله مهم برای او مطرح بود که هنوز آنها را حل نکرده بود، مشکل مسکن با کشف آلاچیق داخل جزیره کوچک، ولو بطور ناقص، فعلاً تا حدی حل شده بود و پیرین از این بابت غمی نداشت. هوا هم رو به گرمی می رفت و شبها احتیاجی به بالاپوش نبود. بنابراین، تا سرد شدن هوا فعلاً به مسکن احتیاجی نداشت. خوراکش هم چند روزی بود نان و پنیر بود ولی مگر ممکن بود ماهها به همین وضع سر کند و خوراکی نیروبخش که جبران نیروی مصرف شده در کارگاه را بکند، نخورد؟

پوشاک هم بسیار مهم بود، چون لباسهای تنش کهنه و فرسوده شده بود. گرچه هوا گرم بود و بیم سرما خوردن بر اثر کمی لباس نمی رفت ولی در کارگاه مجبور بود ظاهر خود را حفظ کند و صورت بچه گدا نداشته باشد. خوراک مقوی و پوشاک آبرومند پول می خواست و پرین هنوز پولی به دست نیاورده بود که کفاف این خرجها را بدهد.

وضع کفشش از همه اسف انگیزتر بود. بخیه کفشش دندان نما شده و تختش ورآمده بود، و او پیش از لباس بایستی فکری برای کفشش بکند. باهوش و استعداد ذاتی و با وقت کافی که داشت تصمیم گرفت از نی بافته به شکل حصیر و از رویه پارچه کفشی برای خود بیافد و بدوزد. چندین بار نی را بافت و واچید و ریزتر بافت و بافت تا آخر از ظرافت آن راضی شد. روز بعد، یک درفش خمیده به بهای چند سو و یک کلاف نخ پرک و بیست سانتیمتر پارچه کتانی و یک تکه نوار کتان آبی خرید و جمعاً نه سو برای این کار خرج کرد. برای بریدن رویه کفش قیچی نداشت و گرچه مشکل بود ولی از چاقوی خود استفاده کرد. پارچه را روی کنده هیزم گذاشت و آنطور که دلش می خواست برید و کفش بسیار ظریف و خوشگلی دوخت. این کار با زحمت بسیار میسر شد؛ در عوض وقتی صبح دوشنبه، بعد از تعطیلی، به کارگاه رفت یک جفت کفش حصیری خوشگل با رویه پارچه ای که نوار آبی قشنگی روی آن سوار کرده و دو سر نوار را به دور ساق پای خود بسته بود به پا داشت. رفقای کارگرس از کفش نو او بسیار خوششان آمد. یکی گفت:

«به به! چه کفشهای قشنگی! از کجا خریده ای؟»

دیگری گفت: به دم پایی می ماند ولی ظریف و قشنگ است
پرین گفت: نخریده ام. خودم با الیاف نی و پارچه کتانی درست کرده ام
همه تعجب کردند و به تماشای آنها پرداختند. برای هیچ کس باور کردنی نبود که دخترک خودش توانسته باشد چنین کار مشکلی را انجام بدهد.

این پیروزی پرین را تشویق کرد تا به کار مشکلتر یعنی به دوختن پیراهن پردازد.
غروب شنبه که مبلغ یه فرانک مزد هفته اش را گرفت به پارچه فروشی رفت و دو متر چیت خرید.
از نخ فروشی هم چند کلاف نخ خرید و به کلبه بازگشت.

عملی کردن این فکر با نداشتن قیچی و ماشین خیاطی کار محالی به نظر می رسید ولی پرین به هر جان کندنی بود به این کار توفیق یافت و روز دوشنبه صبح که به کارگاه رفت پیراهنی به تن داشت که پارچه آن را از دسترنج خود خریده و به دست خود بریده و دوخته بود.

عصر آن روز برای پرسش از حال روزالی باز به خانه خانم فرانسواز رفت و خوشبختانه این بار به عمه زنوبی برنخورد. این بار خود روزالی بود که در را به رویش باز کرد. دو دوست بعد از تعارفهای

معمول در کنار هم نشستند، و اولین سؤال روزالی از پرین این بود که:

-پس تو شبها کجا هستی؟ چرا به خانه بر نمی گردی؟

پرین از این سؤال یکه خورد و من من کنان گفت:

اینجا کرایه اتاق گران بود و هم اتاقی زیاد. و من، هم پولم نمی رسید و هم ناراحت بودم»

-مگر منزل ارزانتری پیدا کرده ای؟

باز پرین دست و پایش را گم کرد و چون نتوانست دروغی بسازد ناچار گفت:

«اصلاً کرایه نمی دهم»

این بار نوبت روزالی بود که یکه بخورد، و با تعجب پرسید: چطور؟

پرین ناچار تمام ماجرا را از اول تا به آخر برای روزالی تعریف کرد و قصه ساختن کفش و دوختن پیراهن را نیز، که به پا و تن داشت، گفت. روزالی که تا به آن دم به کفش و پیراهن دوستش توجه نکرده بود بیش از پیش متعجب شد و بر هوش و کاردانی پرین آفرین گفت.

پرین کم کم به این فکر افتاد که در برنامه غذای خود نیز تغییری بدهد و از نان و پنیر پا را فراتر بگذارد. حال که دستمزدی می گرفت و پولی در جیب خود می دید و کرایه خانه هم نداشت عملی کردن این فکر برایش آسان تر از دوختن پیراهن و کفش بود. مشکل کار فقط در نداشتن ظروف لازم برای آشپزی بود که برای این مشکل هم راه حلهایی پیدا کرد. بعضی از ظرفها را خرید و بعضی را، برای صرفه جویی، از حلبی و چوب درست کرد. یک قلاب ماهیگیری هم برای خود دست و پا کرد و گاه نیز وقتی از ماهی سیر می شد دستبردی به لانه مرغابیهای وحشی یا پرندگان بزرگ دیگر می زد. به هر صورت، روزی رسید که پرین با گوشتی که از بازار می خرید و با سبزیهای کوهی که از جنگل می چید برای خود سوپ می پخت، و با ماهیهایی که می گرفت خوراک ماهی درست می کرد. حتی پس از چند بار اصرار روزالی که می خواست منزل جنگلی پرین را ببیند پرین او را به خانه خود دعوت کرد.

این دعوت برای ناهار یک روز تعطیل بود. وقتی روزالی ظهر روز یکشنبه با نشانیهایی که پرین به او داده بود به جلو در کلبه رسید، مات و مبهوت ماند. در کلبه باز بود، درون کلبه، در هر گوشه آلاچیق، گلهای صحرایی رنگارنگ با علفهای سبز دسته کرده و به دیوار زده بودند. بر کف کلبه هم، روی برگهای تر و تازه و گلهای معطر سفره رنگینی پهن بود و در هر طرف سفره گلهای زیبا گذاشته بودند.

روزالی بی اختیار گفت: به به! چه زیبا است

پرین از وجد و نشاط روزالی تشویق شد، چندان که خستگی از تنش بدر رفت. هر دو روبروی هم نشستند و شروع به خوردن ناهار کردند. روزالی ضمن خوردن گفت:

«واقعاً جالب است! هیچ انتظارش را نداشتم. خوب شد آمدم، ها!»

-مگر می خواستی نیایی؟

بله، آخر چون مسیو باندی سخت مریض بود می خواستند مرا به «پیکینی» بفرستند

-چه ناخوشی دارد؟

-گویا تب حصبه دارد. از دیروز تا بحال حالش خیلی بدتر شده است. کسی را نمی شناسد و هذیان می گوید. دیروز عصر، می خواستم بیایم عقب تو.

-عقب من؟ برای چه؟

-من خودم خیالی برای تو داشتم.

-چه خیالی؟ درست است که آقای باندی در حق من خیلی مهربان بوده، ولی آخر از دست من برای او چه کاری ساخته است؟

-قدری دیگر از آن سوپ و از آن ماهی با کوکوی سبزی به من بده تا برایت بگویم. می دانی که آقای باندی متصدی مکاتبات خارجی کارخانه ها است ولی حالا که مریض شده کسی نیست بجای او این کار را بکند. آقای ممبلو حسابدار، مختصری انگلیسی می داند ولی این برای انجام دادن کارهای آقای باندی کافی نیست و دیروز عصر می گفت اگر آقای باندی خوب نشود ناچاریم مترجمی استخدام کنیم. من به فکرم رسید که تو را به او معرفی کنم. ولی چون قبلاً از خودت اجازه نداشتم حرفی نزدم. حالا چه می گویی؟

-اگر فکر می کنی که از دختر فقیری مثل من کاری برمی آید اختیار با خودت است.

-موضوع فقیر و اعیان مطرح نیست، انگلیسی می دانی یا نه؟

-انگلیسی خوب حرف می زنم ولی موضوع نامه های اداری و فنی مسأله دیگری است.

-حالا من معرفیت می کنم، شاید به درد خوردی.

-باشد، حاضرم.

ناهار با اشتهای کامل و لذت فراوان صرف شد و نوبت به دسر رسید. پرین مقدار زیادی تمشک و انگور وحشی چیده بود. آنها را جلو روزالی گرفت و بخنده گفت:

«بفرما! این هم میوه باغ من»

و هر دو غش غش خندیدند. در پایان غذا روزالی مهمانی را به کام پرین تلخ کرد و پرسید:

«هیچ می دانی چند وقت دیگر می توانی در این کلبه بمانی؟»

-خیال می کنم تا زمستان بتوانم.

-من خیال نمی کنم، چون به همین زودیه‌ها فصل شکار مرغابی خواهد رسید و شکارچیان باز از این کلبه استفاده خواهند کرد.

با اینکه هر دو با خوشرویی و شادی از هم جدا شدند ولی پرین از این خبر دلگیر شد و آن شب تا پاسی از شب گذشته در این فکر بود که چه باید بکند و به کجا باید برود. روزالی بی آنکه قصدی داشته باشد پرین را ناراحت کرده بود و به همین جهت طفلک پرین بسیار دیر خوابش برد.

فصل 14

پرین از خبر نزدیک بودن فصل شکار مرغابی پکر شده بود ولی از اینکه ممکن است برای ترجمه نامه های انگلیسی به درد آقای ممبلو حسابدار بخورد امیدی به دلش راه یافت و آن را نشانه ای از پایان بلاتکلیفی و بی سر و سامانی خود دید.

روز دوشنبه، بعدازظهر، در حالی که داشت چرخ دستی را بر خط آهن درون کارگاه پیش می راند و عرق بر سر و رویش نشسته بود، یکدفعه دید بابالاکی پا کوبان به سراغش آمد و به او دستور داد که فوراً به دفتر کارخانه برود. پرین اندک حدسی زد ولی تعجب کرد از اینکه چرا آقای ممبلو او را به دفتر کارخانه خواسته و به دفتر خود خواسته است.

وقتی رسید و سلام کرد، تالوول مدیر کارگاهها سر تا پای او را ورنانداز کرد و پرسید:

«ها دختر، این تویی که زبان انگلیسی می دانی؟»

-بله آقا، مادر من انگلیسی بود.

بسیار خوب. پس باید فوراً به سن پیپوا بروی. مسیو وولفران منتظر توست.

پرین از شنیدن اسم آقای وولفران یکه خورد و سخت متعجب شد. اندکی بعد گفت:

سن پیپوا کجاست من که نمی دانم.

-پیاده که نمی روی، تو را با کالسکه می برند...های گیوم، بیا راه بیفت، زود باش!

سورچی آقای وولفران که در سایه دیواری ایستاده بود پیش آمد. مدیر باز گفت:

«معتل نشو، گیوم. این همان دختره ایست که مسیو وولفران خواسته است.

پرین با خوشحالی عجیبی که نمی توانست پنهان کند سوار شد و کالسکه بسرعت در پیچ کوچه باگی ناپدید گردید.

در بین راه پرین جرئتی به خرج داد و از گیوم که به نظرش مرد مهربانی آمده بود پرسید:

آقا شما می دانید که مسیو وولفران با من چه کار دارند ؟

گیوم گفت: گویا چند نفر مکانیسین انگلیسی برای سوار کردن ماشین آلات کارخانه های سن پیپوا آمده اند و ارباب که زبانشان را نمی داند و آقای باندی مترجم هم مریض است ناچار آقای ممبلو حسابدار را همراه خودش برده بود تا حرفهای آنها را ترجمه کند. حالا معلوم شده که انگلیسی او تعریفی ندارد و گیر کرده و ارباب هم عصبانی شده. بعد، ممبلو به ارباب عرض کرده که دخترکی به اسم اورلی در کارگاه نختابی هست که انگلیسی خوب می داند. ارباب هم فوراً مرا به دنبال شما فرستاده است. حالا خدا کند که شما خیطی بالا نیارید پرین از این حرف آخر گیوم که خیلی لاتی بود ناراحت شد ولی اصولاً تشویشی دیگر به دلش راه

یافت که نکند انگلیسی این مکانیسیت ها فنی باشد و او نفهمد و آقای وولفران از دست او هم عصبانی بشود. به هر حال، اینکه آقای ممبلو در ترجمه حرفهای ایشان وامانده بود نشانه ای بود بر مشکل بودن وظیفه تازه ای که به او محول می شد.

آخر کالسکه به محوطه کارخانه های سن پیپوا رسید، از نرده چوبی جلو حیاط گذشت و در برابر دفتر کارخانه ایستاد. گیوم از کالسکه پایین پرید و به پرین دستور داد که پیاده شود و همراهش برود. چند لحظه بعد، هر دو وارد اتاقی شدند که آقای وولفران و آقای بنوا مدیر کارخانه های سن پیپوا روبروی هم نشسته بودند و صحبت می کردند. گیوم کلاهش را از سر برداشت و گفت: سلام آقا. این همان دختره ای است که امر فرموده بودید به اینجا بیاورمش. -متشکرم. تو برو سر کارت.

آقای وولفران بی آنکه با پرین صحبت بکند به مدیر کارخانه اشاره کرد که سرش را نزدیکتر بیاورد، و آهسته چیزی به او گفت و آهسته جوابی شنید. حس شنوایی پرین بسیار قوی بود، چنانکه شنید آقای وولفران پرسید این دختره چه ریختی است، و مدیر جواب داد: دختر بچه ای است ده دوازده ساله که پیداست بسیار باهوش و زرنگ است و قیافه اش حکایت می کند از اینکه دختر نجیب و خوبی هم هست.

آقای وولفران به لحنی مهربان که اغلب با روزالی حرف می زد به پرین گفت:

«جلوتر بیا، دخترم. اسمت چیست؟»

پرین که از این لحن مطبوع و ملایم قوت قلبی پیدا کرده بود گفت:

«اورلی، آقا»

-دختر کیستی؟

-پدر و مادر ندارم.
-چند وقتی است در کارخانه من کار می کنی؟
-نزدیک به چهار هفته است.
-اهل کجایی؟
-از پاریس آمده ام.
-انگلیسی از کجا بلد شده ای؟
-مادرم انگلیسی بود و همیشه با پدرم و با من انگلیسی حرف می زد؛ ولی من و پدرم با هم فرانسه حرف می زدیم.
-پس تو انگلیسی خوب بلدی، ها؟
پرین به من من افتاد و در جواب این سؤال اندکی مکث کرد. آخر گفت:
زبان گفتگوی معمولی را خوب بلدم و خوب می فهمم، ولی ...
-ولی ندارد، انگلیسی بلدی یا نه؟
-عرض کردم انگلیسی معمولی را بلدم ولی ممکن است اصطلاحات و کلمات فنی را نفهمم.
چهره آقای وولفران باز شد و رو به مدیر کارخانه گفت:
-بنوا، مثل اینکه این دختره بد نمی گوید
-عرض کردم که دختر باهوش و بامعرفتی به نظرم آمده.
-بنابراین، فکر می کنم که بتوانیم از وجودش استفاده کنیم.
آقای وولفران از جا برخاست، بازو به بازوی مدیر داد و به پرین گفت:
«خوب، دختر جان، دنبال ما بیا!»
هر سه نفر وقتی به جلو ساختمان نوسازی از آجر سفید و آبی رسیدند داخل شدند و به طبقه اول رفتند. آنجا در وسط سالن وسیعی چند صندوق بزرگ روی زمین دیده می شد که با حروف درشت رنگارنگ چیزهایی به انگلیسی بر آنها نوشته شده بود. مکانیسن های انگلیسی روی یکی از آن صندوقها نشسته بودند. با ورود آقای وولفران از جا برخاستند. آقای وولفران رو به پرین کرد و گفت:
به این آقایان بگو که تو انگلیسی می دانی. هرچه می خواهند به تو بگویند
پرین دستور ارباب را اجرا کرد. همین که چند کلمه ای صحبت شد، دخترک با خوشحالی تمام دید که اخم چهره مکانیسن ها باز شد و از لبخند آنها معلوم بود که از دیدار او راضی شده اند.
آقای وولفران هم خوشحال شد و به پرین گفت:

آفرین دخترم. از این آقایان پیرس چرا هشت روز زودتر از وقت مقرر آمده اند؟ بگو اگر به وقت آمده بودند مهندس مربوط که انگلیسی می داند در کارخانه حاضر می بود و راهنمایی شان می کرد. پرین این حرفها را بی کم و کاست به انگلیسی ترجمه کرد و جواب ایشان را به ارباب گفت:

می گویند چون در کامبره کار سوار کردن ماشینها را زودتر از موعدی که پیش بینی شده بود انجام دادند بجای اینکه به انگلستان برگردند و بعد به اینجا بیایند یگراست از کامبره به اینجا آمده اند. آقای وولفران پرسید:

«در کامبره برای چه کسی ماشین سوار می کردند؟»

-برای کارخانه های برادران اولین.

-چه نوع ماشینی بود.

پرین پرسید و جواب هم شنید ولی در گفتن آن به ارباب گیر کرد. آقای وولفران که بیصبرانه منتظر بود گفت:

«چرا جواب نمی دهی؟ چه گفتند؟»

-برای اینکه یک کلمه فنی گفتند و من نمی دانم چیست.

-باشد، خود کلمه را بگو. شاید من بدانم.

-می گویند ماشینهای... ئیدرولیک... ئیدرولیک منگل.

-آهان، فهمیدم!

آقای وولفران این واژه را از زبان خود انگلیسیها نفهمیده بود ولی از زبان پرین فهمید. آن وقت به مدیر کارخانجات رو کرد و گفت:

بنوا، می بینید که برادران اولین از ما پیش افتاده اند. بنابراین، جای درنگ نیست، باید جنید. به «

فابری» تلگراف کنیم که زودتر برگردد، و به این آقایان هم بگوییم که کار را شروع کنند

سپس رو به پرین کرد و گفت:

«خوب، دختر جان. به اینها بگو شروع کنند، معطل چه هستند؟»

پرین این حرف را به ایشان گفت و جواب هم شنید ولی باز گیر کرد. آقای وولفران پرسید:

«چه می گویند؟»

-جوابهای فنی می دهند که فهم آن برای من مشکل است.

-تا آنجا که ممکن است سعی کن بفهمی.

تا آنجا که می شود گفت این را نفهمیده ام که می گویند ماشینهایشان یکصد و بیست هزار «لیور»

وزن دارد و کف این اتاقها چنین وزنی را تحمل نخواهد کرد ... و چیزهای دیگر که نفهمیدم. -بگو در کف این اتاقها تیرهایی به قطر شصت سانتیمتر کار گذاشته اند. فرو نخواهند رفت. پیرین گفت و جواب شنید که:

-ما سطح این اتاقها و فشار ماشینها را حساب کرده و از این محاسبه نتیجه گرفته ایم که کف فرو خواهد رفت. یا خودتان هم حساب کنید، یا بیدرنگ به زیر کفها شمع بزنید. -بگو چشم. ما به زیر کفها شمع می زنیم و شما هم شروع کنید. هرچه بخواهید بگویید تا در اختیارتان بگذاریم. تو از این ساعت در اختیار ایشان هستی و هرچه خواستند به آقای بنوا بگو، او ترتیب کار را خواهد داد.

پیرین این حرفها را نیز ترجمه کرد و چون مکانیسین ها فهمیدند که مترجمشان پیرین خواهد بود بسیار خوشحال شدند. آقای وولفران چنین ادامه داد: بنابراین، تو در اینجا خواهی ماند. دستور می دهم به تو کارتی بدهند که از خوراک و اتاق مهمانخانه» اینجا استفاده کنی. در صورت رضایت ما، پاداش هم خواهی گرفت.

فصل 15

شغل مترجمی برای پیرین به هر حال بهتر از کارگری در کارگاه نختابی بود. عصر که شد مکانیسین ها را به مهمانخانه ده هدایت کرد و اتاقشان را خود انتخاب کرد و برای خودش هم اتاقی گرفت، و چون مهمانان زبان فرانسه نمی دانستند از او خواهش کردند شام را با ایشان بخورد و تنهاشان نگذارد.

پس از مدتها در بدری، آن شب نخستین بار بود که پیرین یک غذای گرم و لذیذ می خورد و در یک رختخواب نرم و تمیز می خوابید.

صبح هم وقتی بیدار شد و به خود آمد که دیگر به کارگاه نباید برود و کاری بجز ماندن با مکانیسین ها و ترجمه حرفهای ایشان ندارد قند توی دلش آب شد. با مکانیسین ها صبحانه لذیذ و مفصلی هم خورد و به همراه ایشان به کارخانه آمد.

آقای وولفران بعد از ظهر سری به کارخانه زد و خواهرزاده اش کازیمیر نیز با او بود. کازیمیر به پیرین به چشم حقارت نگاه کرد و حتی به دایی خود نیز گفت که این بچه بی سر و بی پا قادر نیست از عهده پذیرایی از مهندسین انگلیسی برآید و ناظر و راهنمای ایشان باشد، اما آقای وولفران توی ذوقش زد و صریحاً به او فهماند که عرضه همین دختره بی سر و بی پا از او بسیار بیشتر است. آقای وولفران پس از مدتی صحبت با آقای بنوا مدیر کارخانه، او و کازیمیر را مرخص کرد و پیرین

را خواست. وقتی دخترک با شور و شوق تمام تا پیش ارباب دوید و سلام کرد آقای وولفران دست پرین را کورمال کورمال جست و گرفت و پرسید:

«ها، آمدی، دخترم؟ گفתי اسمت چه بود؟»

-اورلی، قربان.

-آفرین اورلی، سواد هم داری؟

-بله، آقا.

-می توانی از انگلیسی به فرانسه برگردانی و بنویسی؟

-البته اگر جملات نوشته خیلی مشکل یا خیلی ادبی نباشد.

-اخبار روزنامه را چطور؟

-اخبار روزنامه های انگلیسی را می خوانم و می فهمم تا بحال برنگردانده و ننوشته ام.

-خوب، اگر خوانده و فهمیده ای لابد ترجمه هم می توانی بکنی.

آقای وولفران از جیب خود روزنامه « دندی نیوز » را درآورد و به دست پرین داد و گفت :

بیا دخترم، قسمتهای مربوط به تجارت و آگهی های تجاری آن را پیدا کن و برای من بخوان

پرین در ستونهای دراز و سیاه روزنامه به دنبال مطالب تجارتي و آگهی گشت و معلوم بود که

مضطرب است و دستپاچه شده، و از صدای ارتعاش کاغذ روزنامه در دستش آقای وولفران فهمید و

گفت:

«هول نشو دخترم. وقت زیاد داریم. بدقت بخوان»

پرین به مطالعه ادامه داد. ناگاه جیغ خفیفی کشید که معلوم بود چیزی یافته است.

آقای وولفران پرسید ها، چیزی پیدا کردی؟ لطفاً به عنوانهای قماش، کتان، شاهدانه، کنف، گونی و

نخ توجه کن و شفاهاً برای من ترجمه کن که بینم بازار اینها چطور است.

پرین درباره هر مطلبی که مورد نظر آقای وولفران بود توضیح می داد ولی زبانش می گرفت و

دستش می لرزید؛ و آقای وولفران هر بار دلداری اش می داد و حرفش را قطع می کرد و می گفت « :

خوب، دختر جان اینجا را فهمیدم، جای دیگر را بخوان»

او هم جای دیگری را می خواند و ترجمه می کرد.

-خوب، حالا بین آیا راجع به کلکته چیزی دارد؟

پرین پس از مدتی جستجو گفت:

«بله. از نماینده مخصوص ما در کلکته اطلاع می رسد که...»

-ها، ها، این مهم است. خوب، بگو!

-اطلاع می رسد که طبق خبر واصله از داکا.. ...

پرین کلمه «داکا» را با چنان تشویش و اضطرابی بیان کرد که صدایش لرزید. آقای وولفران متوجه شد و گفت:

«چه شد، دختر؟ چرا می لرزی؟»

-چه عرض کنم؟ خودم هم نمی فهمم. شاید از دستپاچی است.

-من که گفتم دستپاچه نشو. خوب، ادامه بده!

پرین خبر واصل از داکا را که راجع به چیدن محصول کنف در سواحل شط «برهماپوترا» بود خواند و به آقای وولفران گفت. سپس چنین خواند: کشتی انگلیسی آلمان در 28 فوریه از کلکته به مقصد «دندی» حرکت کرده و کشتی نیروی گرندل از نارانیگوج به عزم بولونی راه افتاده است...

آقای وولفران پس از اینکه بیش از نیم ساعت به قرائت و ترجمه اخبار و مطالب تجارتي گوش داد و گاه گاه با کلمه «خوب، خوب» قرائت پرین را قطع می کرد، آخر گفت:

کافی است دختر جان. از تو ممنونم و مطمئنم که تا خوب شدن مسیو باندی از وجود تو بخوبی استفاده خواهم کرد.

وقتی آقای وولفران بوسیله پرین از میزان پیشرفت کار مهندسان انگلیسی باخبر شد به پرین دستور داد که دستش را بگیرد و او را به دفتر مدیر کارخانه برساند. پرین با ادب و احترام دست ارباب را گرفت و به دفتر رسانید. در بین راه، کارگران سلام می کردند و علاوه بر اینکه کلاه از سر برمی داشتند با کلمه سلام اسم آقای وولفران را هم بر زبان می آوردند. آقای وولفران در پاسخ سلام به کارگران قدیم همان کار را می کرد و ایشان را از لحن صدا می شناخت؛ مثلاً می گفت: سلام ژاک. سلام پاسکاله و اگر تردیدی در تشخیص خود داشت می گفت: سلام، تو فلانی نیستی؟

و اگر نبود عذر می خواست. جلو در دفتر کارخانه، آقای وولفران از پرین خداحافظی کرد و گفت: «برو دختر جان. فردا باز می بینمت!»

فردا باز ارباب به کارخانه آمد ولی پرین در اختیار مکانیسی ها بود و داشت دستورهای ایشان را به کارگران و نجاران و معماران و بنایان و آهنگران فرانسوی می گفت، و به همین جهت نتوانست فوراً به استقبال ارباب بشتابد. ارباب که به احترام ورودش صحبتها لحظه ای قطع شده بود دستور داد به کار خود ادامه بدهند. در آن دم سر به گوش بنوا برد و گفت:

بنوا، خیلی خوشحالم که این دختره را پیدا کرده ایم. خیلی باهوش است

-بله آقا، باهوش است و بسیار هم با اراده و فعال.

از هر حیث در خور تحسین است. دیروز اگر بدانید مقالات تجارتي «دندی نیوز» را چقدر خوب

ترجمه می کرد! بسیار خوب! باور کنید بهتر از خود باندی که سالهاست مترجم است. نمی دانم خدا او را از کجا برای ما فرستاده است! کسی هست که پدر و مادرش را بشناسد؟
-چه عرض کنم، شاید روزالی بشناسد.

-روزالی در بیرون ده به او برخورد و نمی شناسدش. سر و وضع لباسش چطور است؟ خوب هست؟

-لباسش خوب نیست، کهنه است و مثل اینکه برایش هم کوچک شده است. یک پیراهن چیت نو دارد که به تنش گریه می کند. یک جفت دم پایی مضحک هم به پا دارد. انگار این کفش و پیراهن را خودش درست کرده است. معلوم است خیلی فقیر و بیچاره است.
-قیافه اش چطور است، بنوا؟

-ملاحظه و گیرایی خاصی دارد که در آن لباس مضحک هم جلوه می کند. قیافه اش بانمک است و بیننده را شیفته خود می کند، چنانکه شنیده ام همه افراد کارگاههای مجاور او دوستش دارند. نفوذ کلام هم دارد. و مسلماً خود شما با اینکه قیافه اش را نمی بینید تشخیص می دهید که هرچه من درباره او عرض کرده ام درست است.
-بله، طرز صحبت او مرا مجذوب کرده است.

پرین چون با مکانیسین ها سرگرم بود چیزی از این گفتگوی ارباب و مدیر نمی شنید. فقط وقتی صحبتهایش تمام شد نام «اورلی» را شنید و تعجب هم نکرد، چون کم کم خودش هم داشت به این اسم عادت می کرد.

آقای وولفران باز دست به دست پرین داد و امر کرد که از کوچه باغ باصفاتری در همان حیاط، او را به دفتر کارخانه برساند. در راه باز سؤال پیچش کرد. انگار دوست داشت که پشت سر هم با پرین حرف بزند. پرسید:

«خوب دخترم، دیروز می گفتی که مادر نداری، بله؟ چند وقت است بی مادر شده ای؟»

-پنج هفته است، آقا.

-مادرت در کجا مرده؟ در پاریس؟

-بله، در پاریس.

-پدرت کی؟

-پدرم شش ماه است که مرده!

-پدر و مادرت چکاره بودند؟

-ما یک گاری داشتیم و خرده فروشی می کردیم. گاهی هم عکاسی می کردیم.

-در حول و حوش پاریس؟

-نه. هر روز در کشوری بودیم و سیر و سیاحت می کردیم.

-پس چطور شد که به پاریس آمدید؟

-بعد از مرگ پدرم. تصمیم داشتیم به فرانسه نزد اقواممان برگردیم و به پاریس که رسیدیم مادرم مرد.

-آن وقت چه شد که تو به اینجا آمدی؟

-مادرم وصیت کرد که در پاریس نمانم و به شمال به نزد اقوام بروم. به اینجا که رسیدم با روزالی آشنا شدم و او تشویقم کرد که همین جا، در این کارخانه کار بگیرم.

-مگر مادرت نگفته بود که حتماً به نزد اقوام بروی؟

-چرا، ولی فکر کردم که در اینجا مدتی کار کنم و با پولی که به دست خواهم آورد سر و وضعم را مرتب کنم و با وضع آبرومندانه تری به نزد اقوام بروم. به نظر شما هم اینطور بهتر نیست؟ آقای وولفران که مورد مشورت قرار گرفته بود یکه ای خورد و گفت:

چرا دخترم، چرا. البته بهتر است که سر و وضع مرتبی داشته باشی. ولی اگر ما کاری بکنیم که در اینجا از هر حیث به تو خوش بگذرد و اقوام تو را هر جا که هستند پیش تو بیاوریم باز ما را ترک می کنی؟

پیرین که از آن می ترسید آقای وولفران از او پرسد این اقوام تو که ها هستند و در کجا زندگی می کنند، و او نتواند جواب درستی بدهد یا دروغی بسازد، پیشدستی کرد و گفت:

نه آقا، نه. من شما را ترک نخواهم کرد، آن هم برای اقوامی که هیچوقت ایشان را ندیده ام و حتی نمی دانم اسمشان چیست مادرم اسمهایی به من می گفت که در «لوهاور»

زندگی می کنند، ولی منظور او بیشتر این بود که من در پاریس نمانم. می گفت دخترم، پاریس جای فاسدی است و تو را فاسد خواهد کرد. حتماً از این کثافتخانه بیرون برو و در دامن طبیعت و با روستاییان ساده دل زندگی کن که سعادت در همان است

-آفرین بر آن مادر! معلوم می شود زن چیزفهمی بوده. تو هم دختر باشرف و باغیرتی هستی. من از آدمهای بااراده و مصمم که در نامرادیها تسلیم نمی شوند خوشم می آید.

در اینجا آقای وولفران مدتی سکوت کرد و ایستاد و پیرین نفهمید که مکث او برای چیست. لحظه ای بعد، باز به حرف آمد و گفت:

«در طرف چپ ما درخت بزرگی است. اینطور نیست؟»

-چرا، و یک نیمکت قوسی شکل هم در پای آن هست.

-خوب، برویم روی آن نیمکت بنشینیم تا بتوانیم راحت تر صحبت کنیم.

وقتی روی نیمکت، زیر درخت، در سایه نشستند و آقای وولفران نفسی تازه کرد پرسید:

«خوب، اگر روزی اقوامت بفهمند که تو اینجا هستی و خودشان به دنبال تو بیایند باز نخواهی رفت؟»

-آنها که نسبت به پدرم آن همه سرد و بی اعتنا بودند گمان نمی کنم به طرف من بیایند. آنها اصلاً نمی دانند که پدرم دختری هم داشته است، و شاید اصلاً ندانند که پدرم مرده است یا زنده.

-چرا، مگر از پدرت رنجشی داشتند؟ آیا پدرت گناهی یا خطایی کرده بود؟

-گناه پدرم این بوده که برخلاف میل آنها زن گرفته و گرنه مردی مهربانتر و باشرف تر از پدر من گمان نمی کنم در بین خودشان باشد.

-بر فرض که از پدر تو عصبانی بودند، خود تو که گناهی نکرده ای، خطای پدران را که کسی به گردن فرزندان نمی اندازد! آنها، برعکس، باید تو را با آغوش باز بپذیرند، چون تو یادگار پدرت هستی و برای تنهایی آنها بهترین مونس. تو نمی دانی تنهایی چه درد بزرگی است.

-چرا، آقا، چرا. من خوب می دانم که تنهایی چه درد بدی است. این موضوع را من بعد از مرگ مادرم دریافتم.

آقای وولفران از این حرف متأثر شد، دست پرین را فشرد و گفت:

ناراحت نباش. حالا که دیگر تنها نیستی. تنهایی با جوانان کاری نمی کند، چون در پیش روی خود آینده روشنی دارند، آینده ای که رسیدن به آن برای ایشان هدف است. ولی برای پیران دردناک است، چون بجز مرگ نزدیک، آینده ای برای خود نمی بینند

گرچه آقای وولفران نمی توانست پرین را ببیند ولی پرین چشم از او بر نمی گرفت و می خواست تأثیر حرفهای خود را در قیافه او بخواند. با این همه، وقتی به این نکته اشاره کرد که پدرش برخلاف میل اقوامش زن گرفته چهره آقای وولفران درهم رفته و رنگ باخته بود و پرین توجه نکرده بود.

«پرین متأثر شد و پرسید: همه پیران مثل شما فکر می کنند؟»

-اگر هم نکنند لااقل احساسش را دارند.

پرین بیشتر متأثر شد و بی اختیار دست آقای وولفران را گرفت و بوسید. این حرکت بقدری غیرمنتظره بود که آقای وولفران تعجب کرد، ناگهان از جا برخاست و مثل کسی که می خواهد از شر افکار دردناکی بگریزد به لحنی آمرانه گفت:

«بلند شو برویم به دفتر!»

آقای فابری مدیر کارگاه و مهندس ماشین آلات چه وقت از سفر برمی گشت؟ این مسأله برای پرین حیاتی بود، چون با برگشتن او شغل مترجمی پرین با مکانیسین های انگلیسی به پایان می رسید، ولی آیا کار ترجمه روزنامه های انگلیسی برای آقای وولفران هم تمام می شد؟ آن کار نیز بستگی به خوب شدن آقای باندی داشت. مسلماً یک روز آقای باندی هم خوب می شد و آن وقت دیگر پرین موقعیت خوب خود را از دست می داد و باز به همان کارگر ساده که چرخ دستی را هل می داد تبدیل می شد.

از قضا وقتی صبح پنجشنبه در کارگاه حاضر شد چشمش به آقای مهندس فابری افتاد که به بازدید از کارهای انجام شده تا آن روز مشغول بود. پرین تا او را دید فاصله گرفت و جلو نرفت، ولی رئیس مکانیکها او را پیش خواند و به فابری گفت:

اگر این کوچولو نبود ما معطل می ماندیم و کار پیش نمی رفت.

فابری نگاهی به پرین کرد ولی چیزی نگفت. پرین هم جرئت نکرد پرسد تکلیفش چیست. آیا باید در سن پیپوا بماند. یا به ماروکور برگردد؟

یک ساعتی گذشت و چون هیچ کس چیزی به او نگفت و حالی از او نپرسید، آقای فابری به سراغ کار خود رفت و مکانیسیت ها نیز به کار خود مشغول شدند، ناچار پرین به ماروکور بازگشت و غروب بود که به آنجا رسید. در ماروکور قبل از هر چیز به سراغ جزیره و آلاچیش رفت و همه چیز را به همان حال که به جا گذاشته بود بازیافت. در غیبت او میوه های انگور وحشی رسیده بودند و هنوز پرنده ها آنها را نخورده بودند. با قدری نان و پنیر که از سر راه خریده بود و با انگور وحشی شام خورد و سپس بیرون آمد و در گوشه ای از نیستان که چشم انداز زیبایی به سواحل برکه و بیشه داشت نشست. در بیرون از آلاچیق نیز در این مدت تغییر زیادی روی نداده بود. فقط آن سکوت و آرامش سابق دیگر نبود و از همه جا صداهای گوناگون به گوش می رسید. اکنون صدای گردش چرخهای خرمن کوب و صفیر شلاقهایی که به تن گاوها می خورد و صدای هی هی کارگران بلند بود. پرین فهمید که وقت ترک جزیره فرارسیده است و باید هر چه زودتر فکری برای منزل خود بکند. از طرفی بعد از چند روز زندگی مرفه و غذاهای گرم و لذیذ خوردن و در بستر گرم و نرم خوابیدن دیگر مشکل بود بر بستری از برگ سرخس بخوابد و نان و پنیر یا انگور وحشی یا تخم اردک بخورد.

صبح روز بعد، وقتی در دفتر کارخانجات ماروکور در جلو اتاق تالوول حاضر شد تا او تکلیفش را روشن کند، تالوول نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

«ها، چه می خواهی؟»

-می خواستم ببینم تکلیفم چیست؟ حالا چه کار باید بکنم؟
 -یعنی چه چه کار بکنی؟ مگر تو کارگر کارگاه نختابی نیستی؟
 -چرا، ولی آخر تا بحال در سن پیپو مترجمی مکانیسین های انگلیسی را می کردم.
 -ها، ها .فهمیدم؛ یادم آمد .تو آنجا چه می کردی؟
 پرین وظایف خود را در سن پیپو و کارهایی را که می کرد بتفصیل شرح داد .تالوول مثل اینکه به این مختصر قانع نشده باشد نگاه بدی به پرین انداخت و گفت:
 همین؟ مگر فابری خطایی کرده بود که تو را به جای او گذاشته بودند؟ راستش را بگو !فابری چه کرده بود؟ اگر راستش را به من نگویی بیچاره ات می کنم
 -ای آقا !آقای فابری کاری نکرده بود؛ فقط به سفر رفته بود و من در غیبت او کارش را می کردم؛ یعنی، فقط مترجمی را .و حالا که او برگشته است من آمده ام تا تکلیفم را روشن کنید چه بکنم.
 -پس، برو سر کار اولت .چه کار می کردی؟
 -در کارگاه نختابی چرخ دستی می بردم.
 -بسیار خوب، برو پیش بابالاکی و از قول من به او بگو دوباره مشغولت کند .ولی وای به حالت اگر همه مطالب سن پیپو را به من نگفته باشی !بیرون می کنم !من صاحب اختیار همه کارگاهها و کارهای فنی اینجا هستم.
 پرین رفت و بابالاکی با تمسخر باز یک چرخ دستی به دستش داد و یک زود باش بجنبی هم به آن افزود .نزدیکهای ظهر بود و پرین در کمال دلسردی و اوقات تلخی، که باز کسی عقبش آمد و او را به دفتر خواست .دیگر چه اتفاقی افتاده بود؟ حتماً برای ترجمه روزنامه ها و مجله های انگلیسی هنوز به وجودش احتیاج داشتند؛ اما این احتیاج حتماً تا خوب شدن آقای باندی بود و از آن پس باز همین آش بود و همین کاسه؛ و به هر حال مثل اینکه مقدر پرین این بود که تنها در آن آلاچیق زندگی کند و روبینسون کروزوئه کوچولوی ماروکور باشد.
 با دلی امیدوار به دفتر آمد ولی ساعتها طول کشید تا آقای وولفران سرش خلوت شد و او را به اتاق خود پذیرفت.
 وقتی هم وارد شد چون آقای وولفران توجهی به او نکرد و مدتی به سکوت گذشت دخترک به تصور اینکه ارباب از ورود او باخبر نشده است گفت:
 «سلام آقا، من اورلی هستم» .
 آقای وولفران گفت : فهمیدم دختر جان .صدای پایت را شنیدم .بیا پهلوی دست من بنشین .چون آقای فابری برگشته است دیگر احتیاجی نیست به اینکه تو بروی و برای مکانیکها انگلیسی ترجمه

کنی. از طرفی من خودم احتیاج به راهنمایی دارم که همیشه با من باشد. من از روزی که کور شده ام باید کس دیگری بجای من راه را از چاه تمیز بدهد و مرا هدایت کند، در جزئیات کارها دقیق شود و چیزهایی را که من نمی توانم ببینم او ببیند و به من بگوید. از چند روز کار ترجمه که برای من کردی و از صحبت هایی که با هم داشتیم فهمیدم که تو دختر باهوش و دلسوز و مهربان و فهمیده ای هستی و من از هر جهت می توانم به تو اعتماد بکنم. حال، آیا تو مایلی کار مصاحبت و راهنمایی مرا قبول کنی و همیشه در خدمت شخص من باشی؟ من برای این خدمت، ماهی نود فرانک به تو می پردازم و شام و ناهارت را هم در خانه من می خوری. بدیهی است که پاداش هم به مقتضای وقت خواهی داشت. حاضری؟

پرین که از خوشحالی دست و پای خود را گم کرده بود نمی دانست چه بگوید. بغض هم گلایش را گرفته بود و مجال صحبت به او نمی داد.

«آقای وولفران باز گفت: حاضری؟ چرا جواب نمی دهی؟»

-در پی کلماتی هستم که بتواند احساسات قلبی و تشکرات صمیمانه مرا برساند، ولی حرفی مناسب این لطف بی پایان شما پیدا نمی کنم. من تا عمر دارم شما را ترک نمی کنم.

-متشکرم دخترم. از لحن صحبت تو می فهمم که منقلبی. من هم تا عمر دارم از تو دست برنخواهم داشت. فعلاً برو و اتاق آقای باندی را اشغال کن، تا بعد که او خوب شد اتاق دیگری به تو بدهم. از طرفی چون در دفتر من همیشه با آدمهای محترم داخلی و خارجی برخورد خواهی داشت و اغلب هم با خود من بیرون خواهی رفت، باید لباس آبرومند و تمیز به تن داشته باشی. من دستور می دهم ورقه معرفی نامه ای به تو بدهند که به مغازه مادام لاشز بروی و هرچه بخواهی از پارچه یا لباس دوخته و کفش و کلاه و جوراب برای خود برداری.

پرین به دقت گوش می داد. آقای وولفران در نظرش تبدیل به پریزاده ای شده بود که ترکه جادویی زرینی در دست داشت و به تنش می زد تا آن لباسهای پاره و کهنه تنش را در یک چشم برهم زدن تبدیل به جامه های فاخر کند. به رویایی فرو رفته بود که هرچه می دید گل بود و سبزه و چشمه و باغ، و بلبلها در آن می خواندند و چه چه می زدند.

صدای آقای وولفران از رویا به حقیقت بازش آورد که می گفت:

انتخاب لباس میزان فهم و شخصیت تو را در نظر من و کسانی که به اینجا می آیند مشخص می کند. فعلاً کاری ندارم، تا عصر که باز می بینمت.

در صندوق ورقه معرفی نامه را به دستش دادند و گیوم با کالسکه آقای وولفران او را به مغازه مادام لاشز برد.

مغازۀ مادام لاشز در میدان کلیسا واقع بود. این مغازه بهترین و شیک ترین مغازۀ ماروکور بود. در گیشۀ مغازه ژورنالی بود که نمونۀ کلیۀ لباسهای دوخته و پارچه ها و کفشها و کلاهها را نشان می داد.

هرچند سر و ریخت پرین چنان نبود که حس احترام صاحبان مغازه و شاگردان را برانگیزد ولی چون سفارشی از دفتر آقای وولفران داشت و پول خرید را هم ارباب می داد همه به استقبال دویدند و امیدوار بودند که فروش خوبی خواهند کرد.

اما وقتی پرین فقط یک بلوز و دامن ارزان قیمت و یک پیراهن ساده و موقر و دو جفت جوراب برداشت، بور شدند.

صبح روز بعد، وقتی آقای وولفران با صدای زنگ الکتریکی یک یک رؤسای قسمتهای کارخانه را احضار کرد و دستورهای لازم را به ایشان داد و سپس مرخصشان کرد، به سراغ پرین فرستاد. دخترک بمحض ورود، قیافۀ آقای وولفران را طور دیگری دید و جا خورد. در چشمان بیمار پیرمرد نگاهی نمانده بود ولی پرین حس کرد که همان چشمان بی نگاه با حالتی حاکی از ناراحتی به او خیره شده اند و به زبان بیزبانی از او بازخواست می کنند.

بیچاره پرین به فکر فرو رفت که مگر چه گناهی از او سرزده و چه خطایی مرتکب شده است. عقلش به آنجا رسید که شاید در خرید لباس از مغازۀ مادام لاشز ولخرجی کرده است. آقای وولفران گفته بود که میزان فهم و شخصیت او را از خریدی که می کند خواهد سنجید، و او هم که منتهای سادگی و صرفه جویی را رعایت کرده بود. پس، موضوع چه بود؟ بیچاره پرین نگران و ناراحت ایستاده بود و منتظر بود بداند که چه سرنوشتی در انتظارش است. در همین دم صدای خشمالود آقای وولفران بلند شد که گفت:

«خوب دختر، تو چرا راستش را به من نگفته بودی؟»

پرین یکه ای خورد و رنگش پرید و با صدای لرزانی گفت:

«ببخشید آقا، در چه موضوعی راست نگفته بودم؟»

-دربارۀ وضعی که از هنگام ورود به این شهرک تا بحال داشته ای.

-ولی آقا، باور بفرمایید که من هیچ دروغی به شما نگفته ام.

-تو به من گفته بودی که در خانۀ فرانسواز منزل گرفته ای و حال آنکه دیروز فهمیدم که تو یک شب بیشتر در آنجا نمانده ای. بعد، غیبت زده و کسی نفهمیده که شبها در کجا بوده و چه می کرده ای.

پرین آغاز صحبت را با نگرانی گوش کرده بود ولی در آخر آهی حاکی از راحتی خیال کشید و به

لحنی مؤدبانه گفت:

«کسی هست که بداند من بعد از ترک خانه خانم فرانسواز کجا بوده و چه می کرده ام»

-چه کسی؟

-روزالی نوۀ خانم فرانسواز. البته اگر نقل ماجرای من شما را ناراحت نکند حاضرم خودم شرح بدهم، و شما هم از روزالی بپرسید تا او بر راستی گفتار من گواهی بدهد.

-مقامی که تو در خدمت من یافته ای ایجاب می کند که من سرگذشت تو را بتفصیل بدانم.

پیرین به شرح داستان خود پرداخت و بخصوص در شرح وحشتی که شب اول در خانه خانم فرانسواز به او دست داده بود و درباره ناراحتی و خفگی و حال تهوع خود و مصیبت‌های آن شب داد سخن داد. آقای وولفران که بدقت به حرف‌های او گوش می داد، معلوم بود که کم کم دارد آرامتر می شود گفت:

مگر خون تو از آن‌های دیگر رنگین تر بود؟ چرا آنچه را که به سر دیگران می آمد تو تحمل نمی کردی؟

-مطمئن باشید آقا، که من آدم سختگیر و از خود راضی نیستم ولی شما نمی دانید آنجا چه هوای کثیف و خفه ای داشت. لابد آن‌های دیگر مثل من به هوای آزاد عادت نداشتند. من بی شک اگر در آن اتاق خفه و بوگندو می ماندم خفه می شدم.

-عجب! پس اتاق فرانسواز تا این اندازه کثیف و ناسالم است؟

-ای آقا، شما اگر آنجا را می دیدید هرگز راضی نمی شدید که کارگران بیچاره تان در آن زندگی کنند.

سپس، وقتی پیرین به ماجرای سکونت در آلاچیق جزیره رسید و از زندگی، تنهایی خود سخن گفت، آقای وولفران بسیار تعجب کرد و پرسید:

«خوب، تو آنجا نمی ترسیدی؟»

-نه آقا. مرا به ترس عادت نداده اند.

-نیستانی که می گویی همان نیست که در طرف چپ جاده سن پیپوا واقع شده است؟

-چرا، آقا.

-آن آلاچیق متعلق به من و شکارگاه برادرزاده و خواهرزاده من است. پس تو شبها در آن آلاچیق

می خوابیدی؟

-نه تنها می خوابیدم بلکه در آن غذا می خوردم. و کار می کردم، و حتی یک بار هم روزالی را برای ناهار به آنجا دعوت کردم. اگر از او بپرسید جریان را به شما خواهد گفت.

-ها، پس معلوم می شود پولدار هم بودی که ولخرجی می کردی.

-اگر در دسر ندهم شرح می دهم که چطور ناهار کم خرجی به دوستم دادم. می ترسم وقت شما را با این قصه های بچگانه تلف کنم.

-نه، دخترجان، حرف بزن، من آدم تنها و بیکیسی هستم و زندگی ام تو خالی است. تو می توانی قسمتی از خلاء زندگی مرا پر کنی.

پیرین در چهره پیرمرد دقیق شد. پرده ای از غم و اندوه درونی بر سیمای او سایه انداخته بود. کسی که همه خوشبختش می دانستند و به زندگی اش غبطه می خوردند خودش می گفت که تنها و بیکیس است و زندگی اش تو خالی است. دل پیرین به حال او سوخت. پس از لحظه ای مکث گفت:

عجب در این است که همه ظرفهای لازم برای آشپزی و غذا خوردن را من به دست خودم درست کردم، و برای تهیه ناهار هم خرج چندانی نکردم و همه را از طبیعت گرفتم...

و در تمام مدتی که به نقل داستان خود مشغول بود چشم از صورت آقای وولفران بر نمی داشت تا هر جا که حس کند حرفهایش موجب ملال خاطر او شده است بس کند. لیکن در قیافه پیرمرد نه تنها اثری از اندوه ظاهر نشد بلکه سر تا پا کنجکاوی و شوق و ذوق بود.

وقتی داستان پیرین به پایان رسید، آقای وولفران دستی پر مهر و محبت به گیسوان او کشید و گفت: راستی که تو دختر غیرتمند و شریفی هستی و من خوشوقتیم که در مصاحبت تو بسیاری از غصه های خود را فراموش خواهم کرد. حالا برو به دفتر کارت و وقت خود را چنانکه مایلی بگذران. فقط ساعت سه بعدازظهر آماده باش که می خواهم با هم بیرون برویم.

فصل 17

دفتر کار موسیو باندی که اینک دفتر کار پیرین شده بود اتاق کوچکی بود با یک میز و دو صندلی. روی میز چند جاگاذی چوبی بود که به رنگ قهوه ای لاک و الکل زده بودند. بر دیوار اتاق یک نقشه جهان نما به زبان انگلیسی آویخته بود که خطوط مهم کشتیرانی را با علامات رنگی روی آن نشان داده بودند. کف اتاق با مشمع براق فرش شده بود. به پنجره اتاق یک پرده کتانی با گلهای قرمز آویخته بود. پیرین از آن دفتر خوشش آمد. روی میز دو جلد کتاب فرهنگ انگلیسی به فرانسه و فرانسه به انگلیسی دیده می شد و پیرین چون کتاب دیگری در آنجا نبود سرش را به مطالعه آنها گرم کرد.

وقتی سوت ناهار را زدند، پیرین هم جزو اعضای دفتری به طرف پانسیون خانم فرانسواز راه افتاد.

در راه به آقای فابری و آقای ممبلو برخورد که ایشان نیز برای ناهار می رفتند. هر دو از اینکه دختره کارگر ساده مقامی پیدا کرده و همشأن ایشان شده است ناراحت بودند و با تمسخر نگاهش می کردند. ممبلو که می خواست سر بسر پرین بگذارد به لحنی ریشخندآمیز گفت:

«شنیده ام جانشین مسیو باندی شده ای، راست است؟»

فابری که می خواست دنباله مسخرگی را بگیرد در جواب پیشدستی کرد و گفت:

«نه. مادموازل بجای مسیو باندی کار می کنند!»

ممبلو زد زیر خنده و گفت:

«ده! چه فرق می کند؟ من هم که همین را گفتم.»

فابری گفت: فرقش این است که مسیو باندی ممکن است تا ده دوازده روز دیگر حالش خوب بشود و به سر کارش برگردد. ولی اگر مادموازل بجای او استخدام شده بود، این کار از دست باندی گرفته شده بود و او اگر خوب هم می شد، نمی توانست بجای خود برگردد.

ممبلو گفت: صحیح! پس ایشان کاره ای نیستند!

دل پرین از این حرفها پر شد. طفلک دلش از این می سوخت که در عمرش هیچوقت به این دو نفر بدی نکرده بود و همیشه هم به ایشان احترام گذاشته بود و با این حال این بود، بخصوص ممبلو، بی هیچ دلیل و فقط از روی حسد با او بد شده بودند.

نیش سخنان ممبلو وقتی بیشتر کارگر شد که در پانسیون مادام فرانسواز هم زیاد برای پرین تره خرد نکردند. آنجا، بجای اینکه بشقابش را روی میز اعضای دیگر بگذارند، میز کوچکی در گوشه ای جدا از دیگران برایش گذاشتند و غذایش را هم بعد از همه دادند. ظرافتی هم که در چیدن میز کارمندان به کار رفته بود در مورد میز پرین رعایت نشده بود.

پرین از این تبعیض زیاد دلخور نشد، چون برای او فرق نمی کرد که اول غذا بخورد یا آخر. خوشحال شد از اینکه میزش با میز آقایان فاصله زیادی نداشت و خوب می توانست به صحبتهایشان گوش بدهد و از حرفهای ایشان برای مبارزه ای که در پیش داشت استفاده کند. شاید به کار بردن واژه مبارزه در اینجا زیاد درست نباشد، ولی بالاخره کسانی به پرین حسد می بردند که به قول خودشان نمی توانستند ببینند دخترکی بی سر و بی پا هنوز از راه نرسیده قاپ ارباب را دزدیده و محرم راز او شده است و شاید تا چند روز دیگر به همه شان فرمان بدهد. این بود که مسخره اش می کردند، تحقیرش می کردند، و اگر می توانستند، خار راهش می شدند و چوب لای چرخ پیشرفتش می گذاشتند.

پرین اکنون کم و بیش به وضع تشکیلات کارخانه وارد شده بود و می دانست که تالوول «لندوک»

مدیر کارگاهها و برادرزاده و خواهرزادهٔ ارباب هر کدام چه مقامی دارند، ولی از جریانهای پشت پرده و زد و بندهای پنهانی و دسته بندیها بیخبر بود. بنابراین، از هر کلمه ای که فابری و ممبلو و کارمندان دیگر بر سر میز غذا می گفتند می توانست استفاده کند. گوش دادن به حرفهای آنها هم دور از اخلاق نبود، چون او که گوش نایستاده بود و قصد جاسوسی نداشت؛ او در جایی نشسته بود که کارمندان با علم به حضور او در آنجا حرف می زدند و پرین که مجبور نبود گوشش را بگیرد. با این وصف، آنها در آن روز چیزی نگفتند که به درد پرین بخورد.

ساعت سه بعدازظهر آقای وولفران پرین را خواست و با هم در کالسکه نشستند و به سرکشی قسمتهای مختلف کارخانجات پرداختند. ارباب هر دو سه روز یک بار به تمام قسمتها سر می زد، از جزء جزء کارها بازدید می کرد و دستورهای لازم را می داد.

آن روز بازدید را از قصبهٔ «فلکسل» شروع کردند. در آنجا کارگاههای شاهدانه پاک کنی وجود داشت. از الیاف شاهدانه کتان می سازند. اول به انباری که واگنهای شاهدانه در آن خالی می شد رفتند و آقای وولفران که در همه جا دست پرین را در دست داشت با آنکه چشمش خوب نمی دید شاهدانه های مختلف را آنقدر خوب تشخیص می داد و می شناخت که فقط با بو کردن و دست زدن می فهمید فلان شاهدانه سوخته و فلان نوع دیگر کال چیده شده و فلان نوع خیس است. پرین از این تیزهوشی و کارکشتگی او واقعاً به حیرت افتاده بود.

پس از فلکسل، به دهات دیگر رفتند و به همهٔ کارگاهها سر کشیدند و آخر از همه به «سن پیپوا» رفتند. در آنجا ارباب بیش از همه جا معطل شد، چون می خواست در کار مکانیکهای انگلیسی دقت بیشتری بکند.

معمولاً، در هر سفری که آقای وولفران برای سرکشی به کارگاهها می کرد گیوم، سورچی او اگر می فهمید که بازدید طولانی خواهد بود بدو خود را به کافه ای می رساند. و هر بار هم سعی می کرد پیش از بیرون آمدن آقای وولفران به سر جای خود برگردد. این بود که ارباب کمتر از غیبت او باخبر می شد. آن روز در سن پیپوا هم چون حدس زد که بازدید طولانی خواهد بود رفت، و از قضا به تور یکی از رفقای هرزه اش خورد که به مشروب خوری دعوتش کرد. آنها به دو سه میخانه سر کشیدند و هر جا چند گیلای زدن و صحبتشان گل انداخت و چون مشروب برای گیوم مجانی بود اندازه نگاه نداشت و آنقدر خورد و خورد تا مست شد و از فکر ارباب و کالسکه او غافل ماند.

وقتی آقای وولفران کارش را تمام کرد و آهنگ بازگشت نمود، گیوم را نیافت. و چون مدتی هم معطل ماند و از گیوم خبری نشد ناچار کسی را به دنبال او فرستاد. نیم ساعتی طول کشید تا گیوم را مست و خراب در یکی از میکده های دور پیدا کردند، و او وقتی رسید تلوتلو می خورد. آقای بنوا

مدیر کارگاهها صلاح ندانست که او با این حال کالسکه براند و جریان را به آقای وولفران حالی کرد. ارباب سخت عصبانی شد و رو به گیوم کرد و پرسید:

«مردکۀ احمق، تو تا بحال کدام گوری بودی؟»

گیوم با همان حال مستی و با زبانی که تته پته می کرد جواب داد:

«رفته... رفته بو... بودم... بازار... قر... قر... بان!»

ارباب از این طرز حرف زدن فهمید که حال گیوم بسیار خراب است و گفت:

«برو گم شو، احمق!»

گیوم گفت: حالا... مگر... مگر... چطور شده؟

آقای وولفران تاب این بی ادبی را نیاورد و گفت:

خفه شو، احمق! از این ساعت به بعد، دیگر به وجود کثیف تو احتیاجی نیست. برو گورت را گم کن!

گیوم باز خواست حرف بزند که آقای بنوا او را کنار کشید و آقای وولفران را به طرف کالسکه برد. ارباب رو به پرین کرد و پرسید:

«دخترجان، تو می توانی کالسکه را برانی؟»

-بله آقا. من همیشه گاری پدر و مادرم را خودم می راندم.

و از قضا آنقدر خوب و آرام کالسکه را راند که آقای وولفران حظ کرد و تا حدی از آن حالت خشم و ناراحتی درآمد.

وقتی به ماروکور رسیدند، همه از اینکه بجای گیوم دخترکی کالسکه را می راند تعجب کردند و آنها که پرین را می شناختند متعجب بودند از اینکه او چطور تا به این اندازه مورد توجه و لطف ارباب قرار گرفته است.

عجیب تر آنکه عمه «زنوبی» عمۀ روزالی، که از پرین بسیار بدش می آمد و ذاتاً آدم بداخلاق و خبیثی بود تا پرین را در کنار آقای وولفران دید تغییر حال داد و با لبخندی مشتاقانه به استقبال آمد و با احترام گفت:

«سلام آقای وولفران، سلام مادموازل اورلی!»

و پس از آنکه کالسکه رد شد، به تمام زنان همسایه و دوستان و آشنایان خود گفت که او باعث شده اورلی مورد لطف و محبت ارباب واقع شود و اورلی دختر خوبی است و بی شک یک روز این خوبی او را جبران خواهد کرد.

بعد از عمه زنوبی، نوبت آقای تالوول مدیر کارخانجات بود که از دیدن پرین بجای گیوم تعجب

کند .به استقبال آقای وولفران آمد و بی مقدمه گفت:

«گمان می کنم عذر گیوم را خواسته اید»

-بله همین طور است .مردک همیشه مست بود.

-و گمان می کنم که از مدتها پیش چنین تصمیمی داشتید.

-شاید.

جمله «گمان می کنم» رمز پیشرفت تالوول بود و او با این شعار هوش و نکته بینی خود را به رخ ارباب و دیگران می کشید .او با داشتن جاسوسانی در دور و بر ارباب اطلاعاتی از بعضی چیزها کسب می کرد و بعد همانها را با جمله گمان می کنم پس می داد و ارباب و دیگران را متعجب می کرد، بطوری که ارباب جز اینکه بگوید بله، همین طور است حرفی نداشت بزند .

تالوول باز گفت: و گمان می کنم اورلی شایستگی خود را به ارباب ثابت کرده است من از روز اولی که روزالی او را به ما معرفی کرد شخصاً فهمیدم که چیزی خواهد شد، و شما با تربیتی که به او خواهید داد استعداد و شخصیت او را ظاهر خواهید فرمود

و ضمن اینکه با ارباب حرف می زد به پرین هم نگاه می کرد که یعنی ببین، من دارم برای خاطر تو چه حرفها می زنم و چه خدمتی به تو می کنم .تو هم فراموش نکن که باید جبران کنی نیم ساعت بعد، که از جلو اتاق کار پرین رد می شد مکثی کرد و آهسته به او گفت:

خوشحالم که ارباب شما را بجای گیوم گذاشته است .اگر این پسره آمد و برای کارش داد و بیداد کرد من خودم می دانم چطور دست بسرش کنم .تو آسوده باش!

و این جمله، هم تأکیدی بود بر نیت خودش که دخترک را بدهکار کند و از او جاسوسی بخواهد، و هم تحقیرش کند که تو خیال نکن چیزی شده ای؛ تازه شده ای درشکه چی!

و خوشبختانه پرین آنقدر باهوش بود که معنی این حرفها و حرکتها را بفهمد ولی به روی خودش نیاورد.

فصل 18

مهندس فابری و ممبلو برای صرف شام سر یک میز نشستند و ضمن صرف غذا صحبت هم می کردند .

پرین سه میز آن طرف تر تنها نشسته بود و خواه ناخواه حرفهای ایشان را می شنید .صحبت

از اخراج گیوم و چیزهای دیگری بود که برای پرین تازگی داشت .ممبلو گفت:

این مرد که اگر ***** نداشت خیلی زودتر از اینها بیرونش کرده بودند

فابری لبخندی زد و گفت حتماً پارتیهای گیوم وقتی از اخراج او با خبر شده اند، لب و لوجه شان

آویزان شده است. لابد از این به بعد خواهند کوشید که دل جانشین او را به دست بیاورند -جانشین او با همه کوچکی ناقلاست. من گمان نمی کنم دم به تله بدهد.

فابری گفت: من از پیرمرد تعجب می کنم که با همه پختگی متوجه نیست در همه کارهایش جاسوسی می کنند. خیال می کند بعضیها باهوش و زیرکند و حال آنکه قبلاً با جاسوسانی که دارند به بسیاری از اسرار او پی می برند و همان اطلاعات را به عنوان مدرکی از هوش و فراست خود به رخ او می کشند.

پرین متوجه بود که منظور از پیرمرد کیست و به همین جهت گوشه‌هایش را تیز کرد تا بهتر بشنود. ممبلو گفت: خوب، حالا این « یارو » چه نتیجه ای از این جاسوسیه‌ها می برد.

فابری گفت: چطور چه نتیجه ای می برد. یارو آدم جاه طلبی است و توانسته است از مدیریت یک رشته کوچک خودش را به مقام دوم برساند، آن هم در دستگاهی که در رأس مؤسسان صنعتی فرانسه قرار دارد و در سال بیش از 12 میلیون فرانک عایدی دارد. لابد حالا هم می زند که روزی مقام اول را بگیرد و رقیبانی را که در سر راه خود دارد از میان بردارد. او با این جاسوسیه‌ها هم رقیبان را در حاشیه گذاشته و هم به پیرمرد حالی کرده است که می تواند باهوش سرشار خود، در صورتی که لازم شود، کارهای او را بخوبی اداره کند.

ممبلو گفت: « اگر آن غایب مفقودالاثر دوباره برگردد چه خواهد شد؟ »

پرین معنی کلمه « غایب مفقودالاثر » را نفهمید ولی چون می دانست غایب کسی است که رفته و در اینجا نیست حدس زد که حتماً اشاره ای به پدر خودش است.

فابری گفت: همه آرزو می کنند که او برگردد ولی هیچ معلوم نیست چه شده و چرا بر نمی گردد.

بعضیها معتقدند که او مرده است، وگرنه تا بحال هر طور بود خبری از او می رسید شما فکر نمی کنید که « یارو » در دور کردن غایب مفقودالاثر از اینجا دستی دارد؟

-شاید داشته باشد. از این دم بریده هرچه بگویی برمی آید.

-گیرم غایب مفقودالاثر را از میدان بدر کرد، با دو وارث دیگر که گوش خوابانده اند چه خواهد کرد؟

-بی شک برای خالی کردن زیر پای آنها هم بیکار ننشسته است. آنها هر دو جوانهای از خود راضی و بی تجربه ای هستند و زورشان به « یارو » نمی رسد

-تکلیف ما در این میان چیست؟

-چه تکلیفی؟

-یعنی ما با کدام دسته باشیم و از کدام جانبداری کنیم که آتیه مان خراب نشود؟
-اولاً این دسته بندیها هنوز آشکار نشده است که مجبور باشیم از دسته ای بر ضد دسته دیگر حمایت کنیم. ثانیاً ما بهتر این است که بیطرف بمانیم و کاری به این کارها نداشته باشیم. هر که خر شد ما پالانش.
ممبلو قاه قاه خندید و پس از لحظه ای فکر گفت:

یارو خیلی مرد رندی است. به نظر من آدم مضحکی هم هست که چنین خیال خامی در سر می پروراند.
-چرا مضحک؟ بر عکس خیلی هم جالب است. کسی که در بیست سالگی سواد درست و حسابی نداشت و با جدیت و پشتکار زیاد دیپلم متوسطه گرفت و حالا هم در صحبتهای خود خیلی سعی می کند لفظ قلم حرف بزند و با زرنگی به چنین مقامی رسیده است آدم جالبی است. مردک در هر چیزی اظهار عقیده می کند و خود را به همه چیز وارد می داند و حتماً اگر روزی صاحب این دم و دستگاه بشود، خدا را بنده نیست و لابد به سرش خواهد زد که عضویت فرهنگستان فرانسه را هم پیدا کند.

در این دم سر و کله روزالی در اتاق پیدا شد و به پرین تکلیف کرد که با هم به گردش بروند. پرین مدتی بود ناهارش را خورده بود و اگر بیش از این در آنجا می ماند ممکن بود سوءظن آقایان را برانگیزد، ناچار قبول کرد و با روزالی بیرون رفت.

هر دو به خیابان آمدند. غروب نشاط انگیزی بود. مردم در کوی و برزن می گشتند و می گفتند و می خندیدند. پرین همه اش در فکر حرفهایی بود که از آن دو نفر شنیده بود. شب اول هم که در خانه خانم فرانسواز به سر برده بود، از هم اتاقیهای خود شنیده بود که تالوول مدیر کارگاهها آدم بدجنس و خطرناکی است، و آن حرفها را به خاطر سپرده بود، آن روز هم که از سن پیپوا برگشته بود تالوول از او پرسیده بود که آنجا چه می کرده و آیا مهندس فابری خطایی کرده بود که او به جایش رفته بود، و بعد هم پرین را تهدید کرده بود که اگر همه ماجراهای سن پیپوا را برای او نقل نکرده باشد بیرونش خواهد کرد. بنابراین، تالوول آدم خطرناکی بود و صحبتهای مهندس فابری و ممبلو این نکته را بهتر و کاملتر برای پرین روشن کرد.

اینکه تالوول می خواست همه کاره کارخانجات بشود و مدتها بود که در این راه می کوشید و نقشه دور کردن یا نابود کردن ورثه را داشت پرین آگاه نبود و حتی تصورش را هم نمی کرد که چنین فکری به سر تالوول بیفتد. پرین این قسمت را از حرفهای فابری و ممبلو فهمید و حتماً هم درست بود، چون آن دو نفر بهتر از هر کس به اوضاع جاری و اسرار کارخانه وارد بودند.

ضمناً، پرین فهمید که گیوم جاسوس تالوول بوده و با از دست دادن او لابد تالوول از خود پرین خواهد خواست که این کار را به عهده بگیرد. آن وقت این دخترک ضعیف بی دفاع چگونه می توانست شانه از زیر این بار خالی کند و از نیش او هم در امان بماند. طفلک پرین پاسی از شب را با این خیالات بیدار ماند و جوابی برای سؤالش نمی یافت. آخر خسته شد و از فرط خستگی به خواب رفت.

فصل 19

فردای آن شب، روز رسیدن پست بود و نامه های زیادی برای آقای وولفران آمده بود. تا وقتی آقای وولفران کور نشده بود نامه های به زبان فرانسه را خودش می خواند و به منشی دستور می داد که چگونه جواب تهیه کند. نامه های انگلیسی یا آلمانی را هم آقای باندی و آقای ممبلو برایش می خواندند و ترجمه می کردند، ولی باز خودش دستور جواب می داد. اما از روزی که کور شده بود نامه های فرانسه را تئودور و کازیمیر برادرزاده و خواهرزاده او یا آقای تالوول مدیر کارگاهها برایش می خواندند.

آن روز صبح، طبق معمول، تئودور و کازیمیر و تالوول هر سه در دفتر کار ارباب حاضر بودند و سرنامه ها را باز می کردند و با صدای بلند می خواندند و دستور ارباب را برای جواب در پای خود نامه یادداشت می کردند تا منشی جواب بنویسد. یک وقت تئودور سر نامه ای را که انگلیسی بود گشود و گفت:

نامه ای از داکا (هندوستان) به تاریخ 29 ماه مه و به زبان انگلیسی.

آقای وولفران پرسید: به امضای که؟

-به امضای شخصی به اسم... خوب خوانا نیست، به نظرم فیلدز باشد. نامه ای است مفصل در چهار صفحه. لابد باید بدهم به آقای فابری که ترجمه کند، بله؟
نه. بدهید به خودم.

تئودور و تالوول نگاهی پر معنی به ارباب و به هم کردند. تئودور گفت:

«نامه را گذاشتم روی میزتان»

-گفتم بدهید به دست خودم.

وقتی تکلیف همه نامه ها معلوم شد، ارباب هر سه را مرخص کرد و پرین را خواست. پرین، که در اتاق باندی نشسته بود و به فرهنگ انگلیسی به فرانسه نگاه می کرد، فوراً پیش ارباب رفت و سلام کرد. آقای وولفران نامه را به دستش داد و گفت:

«بیا، این نامه را بخوان و به من بگو موضوع آن چیست»

پرین نامه را گرفت و به خواندن پرداخت. اگر آقای وولفران چشم می داشت می توانست ببیند، بروشنی می دید که ضمن خواندن آن نامه رنگ از روی پرین پریده و دستش به رعشه افتاده بود. آخر دخترک گفت: نامه از داکا، به تاریخ ...

-می دانم، به امضای که؟

-به امضای بابافیلدز.

-مطمئنی، که به همین اسم است؟

-بله آقا، امضای بابافیلدز زیر نامه بخوبی خوانده می شود.

-موضوع نامه چیست؟

-مفصل است. باید اجازه بدهید تا آخر بخوانم بعد عرض کنم. مشکل هم هست...

-پس زود باش!

این تحکم بیشتر بر اضطراب درونی پرین افزود و پس از خواندن چند سطر گفت:

اگر اجازه می فرمایید بروم به اتاق خودم با خیال راحت آن را ترجمه کنم و بعد بیایم برای شما

بخوانم. تنها که باشم بهتر می توانم حواسم را جمع کنم و به ترجمه پردازم.

-باشد. ظاهراً، در این نامه مطالب خصوصی مطرح شده که بجز خود من نباید هیچ کس بداند. هر

کس راجع به این نامه از تو چیزی پرسید مبدا حرفی بزنی! کاملاً محرمانه است و من به تو اعتماد

دارم.

پرین با قول اینکه دستور ارباب را محترم خواهد شمرد به اتاق خود رفت و به کار مشغول شد. ابتدا

چند بار خواند و بعد یک ورقه کاغذ سفید بلند برداشت و چنین نوشت:

داکا 29 -ماه مه.

آقای بسیار محترم،

با تأسف فراوان به آگاهی شما می رسانم که پدر روحانی لوکلرک یعنی همان کسی که شما از او

خواسته بودید درباره شخص مورد نظرتان اطلاعاتی به دست بیاورد و برای شما بنویسد، زندگی را

بدروود گفته است. او به هنگام مرگ این وظیفه را به من وا گذاشت و تأکید کرد که نظر شما را تأمین

کنم. گرچه می دانم این اطلاعات برای شما بسیار گرانبها است و من بایستی بسیار زودتر از این به

شما نامه نوشته باشم ولی چون در راه جمع آوری این اطلاعات مشکلاتی در پیش بود که رفع آنها

آسان نبود و از این گذشته برای خود من سفرهایی در داخل و خارج کشور پیش می آمد که مرا از

پرداختن به این کار باز می داشت، ناچار دوازده سال طول کشید تا موفق شدم اطلاعاتی را هرچند

مختصر به دست بیاورم و بنویسم. امیدوارم به بزرگواری خود این تأخیر غیر عمد را بر من ببخشید. ضمناً، چون با زبان زیبای فرانسه آشنا نیستم ناگزیر به انگلیسی می نویسم که از این لحاظ نیز امید عفو دارم...

به اینجا که رسید پرین مکثی کرد تا جمله هایی را که ترجمه کرده بود یک بار دیگر بخواند. در همین دم در باز شد و آقای تئودور به درون آمد. پرین یکه ای خورد. تئودور با لبخندی که معلوم بود ساختگی است جلوتر آمد و از پرین فرهنگ انگلیسی به فرانسه خواست. برادرزاده ارباب اصلاً انگلیسی نمی دانست و معلوم بود که این درخواست بهانه است. پرین با اینکه از آن کتاب استفاده می کرد آن را تا کرد و برداشت و به دست او داد. تئودور خودش را به بالای سر پرین رساند و همچنان که به نامه نگاه می کرد پرسید:

«این نامه از داکا رسیده است؟»

-بله، آقا.

-ترجمه اش را تمام کردید؟ راجع به چه نوشته شده؟

و دست دراز کرد تا قسمت ترجمه شده را بردارد. اما پرین پیشدستی کرد و هر دو دستش را روی نامه گذاشت و گفت:

ببخشید، آقای وولفران قدغن کرده است که حق ندارم نامه را به کسی نشان بدهم. من ناچارم امر او را اطاعت کنم.

-دختر، من خودم سر نامه را باز کرده ام.

-باشد. من مجری دستور ارباب هستم. شما از خود ایشان بخواهید، من بی تقصیرم.

-از اینکه دستور عمویم را، ولو بی منطق، به این خوبی اجرا می کنی خوشحالم و به عمو تبریک می گویم که چنین خدمتکار باوفایی دارد.

پرین به این متلک او جوابی نداد و همچنان دو دستش را روی نامه نگاه داشته بود. تئودور کتاب فرهنگ را زمین گذاشت و با اوقات تلخی از اتاق بیرون رفت.

هنوز پرین حواسش را جمع نکرده و از ناراحتی این پیشامد به خود نیامده بود که بار دیگر در باز شد و این بار تاوول مدیر کارگاهها به درون آمد. پرین این بار آگاهتر بود و برای دفاع آماده تر. تاوول نیز لبخندی مصنوعی بر لب داشت و با قدمهای نرم و سبک به طرف پرین پیش رفت:

-خوب، ترجمه نامه خوب پیش می رود؟

-بله، ولی هنوز در اول کار هستم.

-مثل اینکه آقای تئودور مزاحم شما شده بود؛ چه کار داشت؟

-فرهنگ انگلیسی به فرانسه می خواست.

-فرهنگ برای چه؟ او که انگلیسی نمی داند. لابد راجع به نامه هم از تو توضیح خواست.

-خواست ولی من هم نمی دانم موضوع چیست. هنوز در اول کار ترجمه آن هستم.

-یعنی می خواهی بگویی هنوز نامه را نخوانده ای؟ من که باور نمی کنم.

پرین جوابی نداد. حالا دیگر دستش را از روی نامه برداشته بود. تالوول باز گفت:

اگر خوانده ای من مضمون نامه را از تو می خواهم. به من که می گویی

-نه آقا، نمی توانم چیزی راجع به آن به کسی بگویم.

-چرا؟

-برای اینکه آقای وولفران اکیداً قدغن کرده است که درباره آن به هیچکس چیزی نگویم.

-تو که می دانی فرقی بین من و آقای وولفران نیست. هر امری که او بدهد و هر پاداش و انعامی که

او بخواهد به کسی اعطا کند باید از زیردست من رد بشود. بنابراین، من باید از چیزهایی که مربوط

به او است با خبر باشم. از اینها گذشته، ما همه وظیفه داریم مراقب سلامت ارباب باشیم. وضع

مزاجی او الان اقتضا نمی کند که اگر خبر بدی باشد رک و پوست کنده به اطلاعش برسد. این است

که من باید قبلاً از مضمون نامه آگاه شوم و اگر دیدم خبری در آن نیست که برای سلامتی او

زیانبخش باشد، اجازه بدهم که به او گفته شود.

پرین ساکت بود و جواب این حرفها را فقط با یک لبخند داد. تالوول باز گفت:

من امیدوارم تو آنقدر فهم داشته باشی که معنی حرفهای مرا درک بکنی. تو باید بدانی که سلامت

آقای وولفران برای همه ما و تمام اهل این ولایت که از قِبل او زندگی می کنیم و حتی برای خود تو

که مورد لطف او هستی چقدر عزیز و گرانبهاست. بنابراین، ما نباید کاری بکنیم که با یک ضربه

ناگهانی که از یک خبر ناخوشایند به او وارد شود پیرمرد را بکشیم. برعکس، باید کاری بکنیم که

زندگی بر او شیرین و خوش بگذرد و هیچوقت چیزهای بد نشنود و نبیند. ضمناً، بدان که من در این

راه وظیفه سنگین تری به گردن دارم.

پرین اگر قبلاً تالوول را نمی شناخت شاید فریب این حرفهای ظاهر فریب را می خورد. تالوول با

قیافه خیلی جدی حرف می زد. رودروی پرین ایستاده، به میز او تکیه داده و چشم در چشم او

دوخته بود، چنانکه گویی می خواست با نگاه مسحورش کند. اما پرین متین و استوار بر سر جای

خود نشسته بود و با صراحتی توأم با ناراحتی گفت:

بخشید آقای مدیر، متأسفم که نمی توانم به دستور شما عمل کنم. آقای وولفران قدغن کرده است

که من از مفاد نامه به کسی چیزی بگویم، و دستور او برای من محترم است. البته می بخشید

من « کسی » نیستم. من معاون او و دست راست او یعنی در واقع خود او هستم. پرین جوابی نداد. تالوول که خون خورش را می خورد به عنوان آخرین کلام گفت: من گمان می کردم تو دختر باهوشی هستی و تکلیف خودت را می دانی، ولی حالا می بینم که خیلی کودنی. بدان که باید بسیار باهوش و زیرک باشی تا بتوانی مقامی را که بتازگی در نزد ارباب کسب کرده ای حفظ کنی. و باز بدان که برای حفظ خود در این مقام انتظار کمکی از من نداشته باش

پرین فقط گفت: چشم، آقا! ولی تالوول با خشم و ناراحتی در را بر هم زد و بیرون رفت

فصل 20

پس از رفتن تالوول باز مدتی طول کشید تا پرین توانست بر اعصاب خود مسلط شود و حواسش را برای کار جمع کند. آنگاه به کار ترجمه نامه ادامه داد و چنین نوشت:

بزرگترین مشکل در راه تحقیقات من زمان درازی بود که از ازدواج پسر عزیز شما آقای ادموند پنداووان می گذشت. چون پدر مقدس لوکلرک که ازدواج در محضر او صورت گرفته فوت کرده است، متأسفانه ممکن نشد اطلاعات لازم را از او کسب کنم. این بود که درصدد برآمدم تا از جاهای دیگری مطالبی به دست بیاورم و برای شما بنویسم. آخر، پس از پرس و جوی فراوان، پی بردم که زن آقای ادموند دختر جوانی بوده بسیار باهوش و مهربان و پاکدل و پاکدمن، و از زیبایی نیز بی بهره نبوده، و آقای ادموند، پسر شما، از لحاظ سیرت و صورت او را پسندیده بوده و با او ازدواج کرده است. این دختر خانم از طبقات ممتاز هندیان و از پیروان بازگشت روح در جسم دیگر و تولد مجدد بوده و در آن زمان که پدر مقدس لوکلرک به عنوان مبلغ مذهبی به هندوستان آمده آن دختر، که عاشق پسر شما بوده، در محضر پدر مقدس لوکلرک از دین پدران خود برگشته و به مسیحیت گرویده است تا بتواند با پسر شما ازدواج کند. در میان هندیان رسم است که هر کس از دین پدران خود برگردد تمام امتیازات طبقاتی خود را از دست خواهد داد و کسان نزدیکش او را از خود خواهند راند و از ارث محرومش خواهند کرد. از آن پس، گویا پسر شما آقای ادموند در یک شرکت هندی-فرانسوی که در هندوستان کارخانه حریر بافی دایر کرده بود به کار می پردازد.

آقای ادموند پنداووان چهار سال در داکا در آن شرکت مشغول بوده. در آن مدت از زنش صاحب دختری می شود (در اینجا قلب پرین بشدت شروع به زدن می کند) و این دختر لطف بیشتری به زندگی ایشان می بخشد. کسانی که در آن زمان در داکا سکونت داشته اند خاطرات خوشی از آن زن و شوهر نقل می کنند و ایشان را نمونه زنان و شوهران خوب دنیا می دانند.

در اواخر سال چهارم خدمت آقای ادموند پنداووان بوده که آن کارخانه ضرر می کند و شرکت ورشکست می شود. ناچار پسر شما بیکار می شود و با اندک پس انداز خود و زنش زندگی می کند. دست به یک رشته مسافرتهاى اکتشافی برای یک تجارتخانه انگلیسی می زند و مجموعه ای از عجایب هندوستان و از گیاهان مختلف آنجا را برای آن تجارتخانه گرد می آورد. در این سفرها همیشه آن زن خوب و وفادار و آن دختر خردسال که در آن زمان سه ساله بوده همراهش بوده اند. (باز در اینجا قلب پرین با شدت بیشتری می زند).

از آن پس دیگر آقای ادموند به داکا باز نمی گردد و من از یکی از دوستانش که با او مکاتبه داشته فهمیدم که او در شهر دهره واقع در مرز تبت منزل می کند و آنجا را مرکز عملیات اکتشافی خود قرار می دهد. آقای ادموند چند سالی در آن نواحی که از نظر گیاهان متنوع غنی بوده می ماند. سپس از دهره کوچ می کند و به طرف مغرب راه می افتد، و از آن پس دیگر هیچ کس نمی داند که کجا رفته و چه به سرش آمده است.

در دهره در حال حاضر یک هیئت تبلیغ مذهبی کار می کند. گرچه من کسی از مبلغان آنجا را نمی شناسم ولی اگر شما اصرار دارید حاضرم به رئیس هیئت نامه بنویسم و از او خواهش کنم در این باره تحقیقاتی بکند و نتیجه را برای من یا مستقیماً برای خود شما بنویسد. به اینجا که رسید مضمون نامه تقریباً تمام شده بود و پرین بی آنکه جمله های آخر مربوط به سلام و تعارف را ترجمه کند بساطش را جمع کرد و با شتاب به طرف اتاق آقای وولفران دوید. ارباب با بی صبری در طول و عرض دفتر کارش قدم می زد.

تا پرین وارد شد آقای وولفران سر برگرداند و گفت:

تمام شد؟ مثل اینکه مزاحم هم داشتی. من دو بار شنیدم که در اتاق را باز کردند پرین قصد نداشت این مطلب را به ارباب بگوید ولی حال که خود او می گفت شرط یکرنگی دانست که راست بگوید. گفت:

بله آقا. آقای تئودور و آقای تالوول به اتاق من آمده بودند

آقای وولفران فقط گفت: عجب! ولی چون برای آگاهی از مضمون نامه شتاب داشت چنین صلاح دانست که اول به قرائت نامه گوش بدهد و بعد به موضوع مزاحمان پرین بپردازد. پرین نشست و به دستور ارباب به خواندن ترجمه خود پرداخت. وقتی تمام شد آقای وولفران با ناراحتی خاصی گفت:

این که همه اش جمله بافی شد. نه از یک تاریخ روشن یاد کرده و نه نام اشخاصی را که لازم بوده با ایشان تماس گرفته شود ذکر کرده است

پس از مدتی فکر، باز گفت:

«تو می توانی از فرانسه به انگلیسی ترجمه کنی؟»

-اگر جمله های مشکلی نباشد ممکن است بتوانم.

-تلگراف است؛ جمله های کوتاه و ساده.

-بله. خیال می کنم از عهده آن برآیم.

-بسیار خوب، پس پشت این میز بنشین و بنویس!

پیرین پشت میز آقای وولفران نشست و یک مرتبه احساس غرور کرد. دلش می خواست از سران

کارخانه کسانی در همان لحظه به درون می آمدند و او را در جای ارباب می دیدند!

آقای وولفران چنین دیکته کرد:

داکا، هیئت مذهبی، بابا فیلدز، فوری اسم و نشانی آن دوست که با ادموند مکاتبه داشت با تاریخ

آخرین مکاتبه و نیز اسم پدر روحانی مقیم دهرا تلگرافید. مرا هم به او معرفی کنید. جواب قبول.

(پنداووان)

ترجمه تلگراف بسرعت انجام گرفت. آقای وولفران پس از شمارش کلمات به پیرین گفت:

هزینه این تلگراف 72 فرانک و هزینه جواب آن 32 فرانک می شود. این یکصد و چهار فرانک را

بگیر و خودت برو تلگراف را ببر و برای متصدی مخابره بخوان تا اشتباهی روی ندهد.

پس از مخابره تلگراف، دیگر پیرین تا ساعت سه بعدازظهر ارباب را ندید. در آن ساعت احضار شد،

و با کمال تعجب کالسکه به اسب بسته ارباب را دم در دید و فهمید که به گردش خواهند رفت.

آقای وولفران به پیرین دستور داد که جای سورچی بنشیند و درشکه را براند. خود ارباب هم کنار

دست پیرین نشست و کالسکه راه افتاد. تا وقتی که در ده می رفتند، سکوت برقرار بود و پیرین دلش

می خواست این سکوت نشکند، چون از دادن توضیح راجع به آمدن تئودور و تالوول به اتاقش

ناراحت بود. از ده که خارج شدند، آقای وولفران به حرف آمد، و پس از احوال پرسی از پیرین، بی

مقدمه گفت:

«خوب! که گفتی آقای تئودور و آقای تالوول به اتاق تو آمده بودند بله؟»

-بله، آقا.

-چه کار داشتند؟

پیرین دلش گرفت و در جواب تردید کرد.

-ها! چرا گیر کردی؟ مگر تو نباید همه چیز را به من بگویی؟

-چرا آقا، باید بگویم ولی آخر...

-آخر چه؟ در ادای وظیفه نباید تردید کرد. با این حال، اگر خیال می کنی که لازم است سکوت کنی من اصراری ندارم، ولی اگر فکر می کنی که باید همه چیز را به من بگویی تردید نکن و حرف بزن.

-فکر می کنم که رویهم رفته بهتر است همه چیز را به شما بگویم.
-بسیار خوب. پس بگو! گوشم به توست.

پیرین با صفا و صداقت تمام آنچه را که بین خودش با تئودور و سپس با تالوول گذشته بود برای آقای وولفران تعریف کرد. پس از آن، مدتی سکوت برقرار شد. پیرین اغلب اوقات به قیافه ارباب خیره می شد و حس می کرد که در سیمای شکسته پیرمرد آثار رنج درون و گرفتگی و پرشانی خاطر هویداست. آنگاه، ارباب به سخن درآمد و چنین گفت:

دخترجان، پیش از هر چیز لازم است به تو اطمینان بدهم که تا من زنده ام هیچ کس جرئت ندارد برای حرفهایی که به من زده ای چپ به تو نگاه کند. هر کس به تو جسارت بکند سر و کارش با من خواهد بود. مزاحمتی هم که برای تو فراهم شد تقصیر من بود و من نایستی تو را، تو بره معصوم بی دفاع را در اتاقی تنها در برابر نگاه کنجکاو و آزار دهنده یک مشت گرگ بگذارم. از فردا دیگر در اتاق باندی نمان و در اتاق خودم کار کن. می گویم میز کوچکی روبروی میز خودم برای تو بگذارند. آنجا دیگر کسی جرئت مزاحمت نخواهد داشت. منزلت را هم از خانه فرانسواز به یکی از اتاقهای قصر خودم منتقل می کنم و شام و ناهارت را هم با خود من خواهی خورد. از فردا حتماً نامه های زیادتری از هندوستان و به مقصد هندوستان خواهیم داشت که فقط تو باید بدانی و من. به همه هم اخطار می کنم که هیچ کس حق مراجعه به تو را ندارد و هر کس کاری با دفتر من دارد به خودم مراجعه کند، تا تو با خیال راحت به کارهای من و خودت برسی...

پیرین چیزی نمانده بود از فرط شادی پر بگیرد و از شدت شوق چنان دستپاچه شده بود که نتوانست جمله های مناسبی برای عرض تشکر پیدا کند.

آقای وولفران باز گفت:

اعتماد من به تو از شهامتی که در مقابله با نامرادیها و بدبختیها از خود نشان داده ای پیدا شده است. کسانی که در سختی و ناکامی قویدل و جسور و با شهامت باشند مردمی با شرف و آزاده اند و می توان به ایشان اعتماد کرد. تو با حرکت امروزت هم به من ثابت کردی که من اشتباه نکرده ام و باز می توانم به تو مثل کسی که سالهاست می شناسم اطمینان کنم، و تو را محرم اسرار خود نمایم. امروزه، همه به وضع آبرومند من غبطه می خورند و شاید خیلیها آرزو کنند که ای کاش بجای من بودند. آنها فکر می کنند که من چون ثروتمندم خوشبختم، ولی ای کاش که ثروتمند نبودم و

خوشبخت بودم. دختر جان، ثروت به هیچ وجه خوشبختی نمی آورد. ثروت شاید شرط لازمی برای خوشبختی باشد ولی شرط کافی نیست و ای بسا که بسیار ثروتمندند و بسیار هم بدبختند. من یکی از آنها هستم که با اینهمه ثروت و دارایی بدبختم، و حتی ممکن است از بیچاره ترین کارگر این کارخانه هم بدبخت تر باشم. ثروت بی وجود سلامت به چه درد می خورد؟ و من نه تنها سالم نیستم، اندک دلخوشی را هم که داشتم از دست داده ام. حال به تو می گویم منظورم از آن دلخوشی چیست.

تو لابد از صحبت های ساکنان این ده و از نامه ای که برای من ترجمه کرده ای فهمیده ای که من پسری دارم ولی میان من و پسر من به دلایلی که ذکر آنها را لازم نمی دانم جدایی افتاد و او مرا ترک کرد و بار سفر بست. بعد نیز برای ازدواج نامناسبی که کرد و این ازدواج برخلاف میل من بود رابطه ما پاک قطع شد؛ اما آتش مهر من به او هرگز خاموش نشده است و نمی شود، و اکنون نیز پس از سالها جدایی و دوری هنوز دوستش دارم و روز و شب در فکرش هستم و غصه اش را می خورم. او زنی را که من دوست نداشتم عروس من باشد بر من ترجیح داد و بجای اینکه پیش من که منتظرش هستم برگردد سر در آغوش او گذاشته و پدر و زندگی و ثروت و عزت و سعادت خودش را در پای آن زن قربانی کرده است، زنی که می دانم شایستگی اینهمه فداکاری پسر من را ندارد. در اینجا دل پرین پر شد و نزدیک بود گریه کند و زبان به اعتراض بگشاید ولی بر خود مسلط شد. خوشبختانه چشم آقای وولفران نمی دید که متوجه تغییر رنگ و حالت پرین بشود. مدتها بود که از او خبر نداشتم. بعد، مریض شدم و بینایی خود را از دست دادم، و شاید هم غصه او بود که مرا کور کرد. او حتماً از طریق دوستانش از حال من باخبر شده، ولی باز برنگشته که سری به این پدر پیر و کور خود بزند، و لابد زن بدجنسش نگذاشته است.

باز پرین ناراحت شد و بغض گلویش را گرفت ولی بر خود مسلط شد. فقط گفت: ببخشید که جسارت می کنم ولی در نامه پدر روحانی فیلدز نوشته که زن او دختری بوده مهربان و باهوش و پاکدل و پاکدامن، و بنابراین چنین زنی نمی تواند بدجنس باشد.

-نامه که دلیل نمی شود. او پسر مرا برای خودش ضبط کرده است و نمی گذارد پیش پدرش برگردد. مگر بدجنسی شاخ و دم دارد؟ همین خودش بدجنسی است دیگر! لابد اجازه نمی دهد که نامه هم به من بنویسد و از حال خودش باخبرم کند. من الان مدتی است که به هر دری می زنم تا شاید خبری از او به دست بیاورم و بدانم در کجاست و چه می کند و با چه روزگار می گذراند؛ اما موفق نمی شوم. نگرانی من هم برای خود اوست و هم برای وضعی که در اینجا با نبودن او پیش آمده است. هر چند تو بچه ای و ممکن است این مطالب را خوب درک نکنی ولی بدان که من اگر

خدای ناکرده روزی علیل بیفتم و قادر به کار کردن نباشم یا بمیرم، چه کسی بجای من خواهد نشست؟ اگر من بمیرم و او که وارث من است در اینجا نباشد، این ثروت و این دستگاه عریض و طویل را که ضبط خواهد کرد؟ همین الان عده ای در کمین نشسته اند و منتظرند که من بمیرم، و از طرفی سعی می کنند به هر راهی شده از برگشتن پسر من جلوگیری کنند یا او را از بین ببرند. بیخود که نیست مزاحم تو می شوند و می خواهند از اسرار من سردریاورند و رد پای پسر من را پیدا کنند. حتی شایع کرده بودند که پسر من مرده است تا من دیگر دست از جستجو بردارم و به وضع موجود گردن بگذارم. اگر ادموند خدای ناکرده مرده بود، حتماً زنش مرا باخبر می کرد یا از راه دیگری خبردار می شدم. بنابراین، ادموند حتماً زنده است و من چنین یاهو ای را هرگز باور نمی کنم. پرین چنان منقلب شده بود که نزدیک بود بزند زیر گریه، و با آنکه آقای وولفران او را نمی دید روی خود را برگرداند تا مبدا پیرمرد چیزی از حالات او را درک کند. گردش با کالسکه مدتی دراز به طول انجامید و در جریان این گردش آقای وولفران مرتباً برای پرین حرف می زد.

فصل 21

غروب، پرین و آقای وولفران با همان کالسکه به ماروکور بازگشتند. ارباب مثل سابق پرین را در جلو دفتر کارگاهها مرخص نکرد بلکه به او دستور داد که کالسکه را یکسره به داخل قصر براند. اول بار بود که پرین داخل حیاط قصر را می دید. در وسط باغی بسیار باصفا چندین تپه گل به رنگهای مختلف نظر هر تازه واردی را جلب می کرد. اسب کالسکه که آموخته بود خود بخود در برابر جلو خان وسیعی ایستاد. پیشخدمت پیری با ادب تمام دم در سرسرا ایستاده بود و انتظار می کشید. آقای وولفران در حینی که داشت پیاده می شد لمس دست پیشخدمت پیر را حس کرد و گفت:

«باستین، تو اینجاایی؟»

-بله ارباب.

-این دوشیزه خانم را به اتاق پروانه ها هدایت کن. او از این پس در آنجا منزل خواهد کرد. هرچه لازم دارد فوراً در اختیارش بگذار. برای شام هم بشقابش را روی میز من بگذار، او همیشه با من غذا خواهد خورد. سر راه نیز به فلیکس بگو بیاید مرا به دفتر برساند. پرین ذوق زده نگاه می کرد و کلمات آقای وولفران در گوشش چون یک موسیقی ملکوتی، زیبایی و عظمت داشت. نمی دانست این سعادت را به خواب می بیند یا به بیداری. در رویای این لذت بود که صدای آقای وولفران به خودش آورد:

-دخترجان، ما ساعت هشت شام می خوریم. فعلاً تا آن وقت آزادی که به خودت برسی. پرین از کالسکه به زیر آمد و همراه باستین رفت. قصر آقای وولفران برای دخترک بینوایی چون او به قصر جادو می مانست. در دو طرف پلکان سرسرا گلدانهایی از گیاهان زینتی که فقط برگشان زیبا بود گذاشته بودند. باستین در طبقه دوم کاخ، در اتاقی را گشود و گفت:

«بفرمایید مادموازل، من آماده ام که در اختیار شما باشم. هر امری دارید بفرمایید»

پرین از سر و وضع مرتب و آراسته آن زن که سنی از او گذشته بود و اینکه خودش را در اختیار او می گذاشت خجالت کشید. تا چندی پیش اگر در کوچه به این زن برمی خورد و به او سلام می کرد شاید خانم جواب سلامش را هم نمی داد؛ اما حالا خود آن زن در اختیار دخترکی قرار می گرفت که تا چندی پیش در میان مردابی متروک و در مصاحبت موشها و قورباغه ها بر بستری از ساقه نی و علف می خوابید.

زن خدمتکار تمام تشکیلات اتاق را به پرین نشان داد و رفت. پرین که احساس خستگی می کرد مدتی روی تختخواب نرم خود که هرگز از آن راحت تر و تمیزتر ندیده بود دراز کشید. نیم ساعت بعد، حمام کرد و سر و صورتی صفا داد و عطری به خود زد و آماده شد تا برای صرف شام احضار شود.

از آن طرف، آقای وولفران وقتی با راهنمایی فلیکس به دفتر رفت، تالوول به استقبالش شتافت و بین او و ارباب حرفهایی رد و بدل شد که ای کاش پرین در آنجا می بود و به گوش خود می شنید. تالوول گفت:

«سلام، ارباب. چرا فلیکس شما را آورده؟ گمان می کنم از آن دخترک حماقتی سر زده است» -نه، گمان تو خطا است. اورلی در اتاق خودش در قصر ماند تا حمام کند و برای شام آماده شود.

کله تالوول از شنیدن این جواب سوت کشید. از اینکه پرین یک پله دیگر بالا رفته و به ارباب نزدیکتر شده بود تالوول هم ناراحت شد و هم خوشحال. ناراحتیش برای خودش بود و خوشحالی اش برای اینکه آن دختر ظاهراً داشت زیر پای برادرزاده و خواهرزاده ارباب را جارو می کرد، و معلوم بود که تالوول از آن هر دو بدش می آمد و ایشان را رقیب خود می دانست.

-پس، او از این پس در قصر زندگی خواهد کرد؟ و من گمان می کنم که شام را هم با شما خواهد خورد.

-صحیح است. من مدت ها بود به دنبال کسی می گشتم که محرم و طرف اعتماد من باشد و مرا از تنهایی درآورد. این دختر چنین کسی است. در هوش و فهمش شک نداشتم، وفا و رازداری او هم آزمایش شد.

تالوول، که بسیار باهوش بود، معنی این کنایه را درک کرد. آقای وولفران به گفتن ادامه داد: چون حس کردم که ممکن است مزاحمینی داشته باشد، او را به قصر و به جوار خودم منتقل کردم تا از این پس کسی جرئت نکند سر بسرش بگذارد. همه در اینجا باید بدانند که من برای خاطر او ممکن است از سایرین ببرم؛ لذا، بهتر است که کاری به کار او نداشته باشند، همچنان که او کاری به کار کسی ندارد.

در این مدت، پرین که چرتی زده و حمامی کرده و سر و صورتی آراسته بود از پنجره به منظره زیبای بیرون می نگریست و در فکر گذشته خود بود. یادش آمد که مادرش به او گفته بود: دخترجان، من تو را خوشبخت می بینم و اینکه پیش بینی او داشت به واقعیت می پیوست. با یاد مادرش دلش پر شد.

وقتی ساعت هشت به سالن غذاخوری رفت تا با ارباب شام بخورد، زیبایی آن اتاق نیز چشمانش را خیره کرد. غذا سوپ کلم بود و ژیکو با هویج و نخود فرنگی. دسر بسیار مفصل بود و چند جور میوه و چند جور شیرینی سر میز آوردند و پشت سر آنها یک قهوه مطبوع فرانسوی. پرین به عمرش شام به این لذیذی نخورده بود، و اگر چشمان کنجکاو پیشخدمت دست به سینه ای که به او نگاه می کرد نبود، شاید بیش از معمول می خورد.

پس از صرف شام پرین با اشاره باستین به آقای وولفران گفت که مایل است برایش کتاب بخواند. آقای وولفران با اینکه به پرین گفته بود آزاد است وقت بعد از شام خود را به نحوی که دلش بخواهد صرف کند از این پیشنهاد شاد شد و به پرین تکلیف کرد که با هم به کتابخانه اش بروند و قهوه را در همانجا بخورند. در کتابخانه که وصل به اتاق خصوصی آقای وولفران بود قفسه ها از کتاب پر بود. ارباب بیشتر به سفرنامه علاقه داشت و از آن میان از پرین خواست که کتاب « هندراجا ها» را برایش بخواند. از این عنوان پرین فهمید که باز فیل ارباب یاد هندوستان کرده است.

نور اتاق کتابخانه کافی نبود و ناچار پرین چراغ دیگری را که نزدیک به قفسه کتابها بود روشن کرد. روی پیش بخاری عکسی بود که تا به آن لحظه روشن نبود چیست، ولی با روشن شدن چراغ نگاه پرین به عکس جلب شد و چنان مجذوب گردید که بی اختیار صدایی از گلویش درآمد. آقای وولفران از این حالت تعجب کرد و پرسید:

«چه شد، دخترجان؟»

پرین که بغض گلویش را گرفته بود بزحمت جواب داد:

«چیزی نبود آقا. دارم عکس روی پیش بخاری را تماشا می کنم»

-این عکس پسر من است در بیست سالگی، همان پسری که به هندوستان رفت و برخلاف میل من زن گرفت و حالا نمی دانم کجاست.

تصویر جوانی را نشان می داد در لباس شکاری از مخمل سبز، با کلاهی لبه پهن. در یک دستش تفنگ بود و با دست دیگرش سر و گوش سگ شکاری سیاهی را نوازش می کرد.

پیرین می لرزید و گریه اش گرفته بود و آخر خودداری نتوانست و صدای هق هقش بلند شد. آقای وولفران که سخت متعجب شده بود پرسید:

«چی، دخترم، چرا گریه می کنی؟»

پیرین در همان حال گریه گفت:

«این... این... عکس پسر... پسر شما است؟»

آقای وولفران بیش از پیش حیرت کرد و گفت:

آره، دخترم. این همان پسر من است که دیگر به یاد پدرش نیست. نکند این حرفهای من تو را به یاد پدرت انداخته است

-بله، آقا. من هم به یاد پدرم افتادم.

-آه طفلک بینوا!

فصل 22

نزدیکی روزافزون پیرین به آقای وولفران، ارباب و صاحب کارخانجات بزرگ ماروکور، چیزی نبود که از نظر تیزبین تالوول دور بماند. او در گفتگوی با ارباب جواب دندان شکنی شنیده و حتی ارباب لابد «سایرین» صریحاً به او هشدار داده بود که به خاطر دخترک از سایرین خواهد برید، و منظور از کسی جز خودش و تئودور و کازیمیر نبود، چون خودش نمی توانست یا نمی خواست برخلاف نظر ارباب کاری بکند مرتباً خواهرزاده و برادرزاده او را تحریک می کرد تا آنها را به مخالفت با دخترک ولگردی که یک شبه ره صد ساله رفته بود وادارد. او از این کار دو منظور داشت: اول آنکه در صدد اذیت و آزار پیرین برآید، دوم آنکه آن دو را بیشتر رنج بدهد و از چشم ارباب بیندازد و میدان را بیشتر برای خودش خالی کند. او نیز آگاه بود که سر مار را باید به دست دشمن کوبید تا اگر مار کشته شد، یا دشمن از زهر مار مرد، در هر دو حال کار به مراد او تمام شود.

مقایسه دختر نازنینی چون پیرین با مار کمال بی ذوقی است ولی چه باید کرد که در نظر تالوول اینک پیرین از مار هم خطرناکتر شده بود.

حسادت او و برادرزاده و خواهرزاده وقتی به اوج کمال خود رسید که شنیدند آقای وولفران برای

تکمیل تعلیم و تربیت پرین و بالا بردن سطح سواد و معلومات او خانم معلم ماروکور را به عنوان معلم خصوصی او تعیین کرده است و خانم معلم هر روز عصر ساعت شش به قصر می آید و به پرین درس می دهد. آنها درصدد برآمدند که با خانم معلم طرح دوستی بریزند و از طریق او نیش لازم را به پرین بزنند؛ اما دوشیزه «ژوانمرد» که هیکل غول آسایی داشت و بسیار به آقای وولفران، علاقه مند بود، در همان لحظات اول تماس به ایشان فهماند که کور خوانده اند و او کسی نیست که ارباب مهربان و شاگرد عزیز خود را به ایشان بفروشد.

دوشیزه «ژوانمرد» کم کم به شاگرد خود پرین علاقه عجیبی پیدا کرد و آنقدر او را دوست می داشت که اغلب پس از درس با او می نشست و تا پاسی از شب گذشته صحبت و درد دل می کرد. هر وقت نیز با آقای وولفران تنها می ماند صحبت از اورلی پیش می آورد و در ستایش هوش و ذکاوت و صفا و صداقت او داد سخن می داد. این تعریفها بیش از پیش بر محبت و علاقه آقای وولفران به اورلی می افزود و به همان نسبت اطرافیان طماع و بیکاره ای چون تئودور و کازیمیر از چشمش می افتادند.

در همین جلسات بود که دوشیزه ژوانمرد توضیح بیشتری درباره بیماری چشم آقای وولفران به اورلی داد و او را از اسراری باخبر کرد که پرین خودش جرئت نداشت از آقای وولفران پیرسد. دوشیزه ژوانمرد چون علاقه زیادی به شخص آقای وولفران داشت تمام اطلاعات راجع به بیماری او را از دکتر «روشون» پزشک کارخانه، پرسیده و فهمیده بود که هر دو چشم ارباب آب مروارید، آورده و این بیماری با عمل جراحی قابل علاج است، و اگر تاکنون اقدام به عمل جراحی نشده وضع کلی مزاج ارباب اجازه این کار را نمی داده است. آقای وولفران بیماری «برونشیت» کهنه نیز داشت و اغلب نفسش تنگ می شد و ضربان قلبش بالا می رفت، و این عوارض با سوءهاضمه و پریشانی خواب همراه بود. شاید بر اثر همین ناراحتیها اعصابش نیز ضعیف شده بود و خیلی زود خشمگین می شد. جراحی چشمان او بستگی به این داشت که اول به معالجه «برونشیت» او پردازند و ناراحتیهای دیگرش را از بین ببرند تا وضع عمومی مزاجش برای عمل مساعد شود، ولی او بیمار حرف شنویی نبود و گوش به دستورهای پزشکان نمی داد و پرهیز نمی کرد. ناپدید شدن پسر عزیزش نیز بیشتر روی اعصاب او اثر گذاشته و زودرنج و سختگیرش کرده بود. شاید اگر پسرش بازمی گشت یا خبری از او به پدر می رسید که تسکینش می داد، بسیاری از ناراحتیهای مزاجی او خودبخود رفع می شد و کم کم زمینه مساعدی برای عمل جراحی فراهم می گردید.

غیبت طولانی ادموند خیالهای خامی در سر برادرزاده و خواهرزاده ارباب ایجاد کرده بود، و آن دو که چشم دیدن تالوول را نداشتند در نهان با هم نیز سخت مخالف بودند. خود ایشان آدمهای نالایق

و بی عرضه ای بودند و به چیزی جز عیاشی و باده خواری نمی اندیشیدند، اما مادران آن دو زنان طماع و خودخواه و فتنه جویی بودند که با هم رقابت می کردند، و هر کدام می خواست میدان را برای پسر خودش خالی کند و او را جانشین آقای وولفران سازد. جانشینی آقای وولفران کار کوچکی نبود و به زحمت هر گونه دسیسه بازی و فتنه انگیزی می ارزید، چون ثروت عظیم آن مرد را اکنون به بیش از صد میلیون فرانک تخمین می زدند.

مادر تئودور، بانو استانیسلاس پنداووان زن برادر بزرگ آقای وولفران بود. برادر بزرگ آقای وولفران یعنی شوهر آن بانو تاجر پارچه فروش بود. خانم سالها در این حسرت سوخته بود که شوهرش نیز مثل برادر خود صاحب ثروت هنگفتی شود و هوس و آز تجمل پرستی و ولخرجی خانم را ارضا کند، ولی با اینکه شوهر وضع آبرومندی داشت به آن پایه از ثروت که زنش می خواست نرسیده بود. حال، به طمع افتاده بود که پسرش تئودور وارث عمو شود و خود از این راه به زندگی اشرافی پر زرق و برقی در پاریس برسد.

مادر کازیمیر، خانم بره تونو، خواهر آقای وولفران و زن تاجری از اهالی بولنی بود. شوهر او برای کسب ثروت به انواع و اقسام کارها دست زده ولی چنانکه باید ثروتمند نشده بود و اینک این امید در دل همسر او زنده شده بود که با نبودن وارثی برای آقای وولفران ثروت بیکران او به خودش که خواهر کوچک آقای وولفران است خواهد رسید و باید کاری کند که کازیمیر روزبروز در نزد دایی خود قرب و منزلت بیشتری پیدا کند و موقعیت مادرش را بیشتر تثبیت نماید.

تا زمانی که آقای وولفران و پسرش ادموند در صلح و صفا به سر می برند و ادموند از فرانسه آواره نشده بود، این دو زن -خواهر و زن برادر- پا از گلیم خود درازتر نمی کردند و فقط زحمتشان این بود که آقای وولفران را ضامن معاملات شوهران خود کنند، و یا از نفوذ و اعتبار او استفاده کنند، یا از او کمکهای مادی و معنوی بخواهند، و یا بالاخره پولی قرض بکنند و پس ندهند، و البته ممکن است هر قوم و خویش ثروتمندی به نزدیکان محتاج خود از این ارفاقها بکند. اما پس از غیبت طولانی ادموند و شایعه مرگ او، که شاید خود آن بانوان در پراکندن آن دست داشتند، هر دو به تلاش و تحریک پرداختند و هر یک سعی داشت پسر خودش را جانشین غایب مفقودالاثر کند. آقای وولفران با اینکه آن دو را به ماروکور آورده و در کارخانه به کار گماشته بود ولی هیچ کدام را در قصر خودش منزل نداده و هنوز از بازگشت پسرش مأیوس نشده بود که به فکر تعیین جانشین یا تعیین تکلیف دارایی خود بعد از مرگ بیفتد.

این بلاتکلیفی بیشتر بر خشم و ناراحتی خانمها بخصوص خواهر آقای وولفران می افزود، چه او انتظار داشت که برادرش هرچه زودتر در این باره تصمیمی بگیرد و در حیات خود وصیتی بکند یا

کازیمیر را عملاً در کارهای خود وارد کند که بعد از مرگش جانشینی او محرز باشد. وقتی خانم بره تونو شنید که دخترکی کولی و بیگانه از پاریس یا از جایی نامعلوم به ماروکور آمده و ابتدا کارگری ساده بوده ولی هنوز عرقش خشک نشده قاب آقای وولفران را دزدیده و امروز دست بر سینه برادرزاده و خواهرزاده ارباب نهاده و ایشان را پس زده و خود چندان در نزدیک شدن به ارباب پیشی گرفته که انیس و ندیم روز و شب آقای وولفران شده، و حتی در قصری منزل گزیده که تئودور و کازیمیر جز به صورت مهمان حق ورود به آنجا را ندارند، دود از کله اش بلند شد. خانم با خشم تمام می گفت:

این کار چه معنی دارد؟ این دخترک کولی بی سر و بی پا کیست که این همه در دل برادرم جا گرفته است؟ باید بروم و از نزدیک او را ببینم و حقش را کف دستش بگذارم! برادرم مثل اینکه عقلش را از دست داده که با دختر بچه گدایی محشور شده است. دمش را می گیرم و مثل موش از قصر بیرونش می اندازم!

خبر آمدن خانم بره تونو به ماروکور را مادموازل «ژوانمرد» معلم پرین به او داد. مادموازل ژوانمرد به اورلی توصیه کرد که در برخورد با آن بانو مؤدب و خوددار باشد و از خود ضعف و سستی نشان ندهد، و همین توصیه، خود تا اندازه ای پرین را نگران کرد. خانم بره تونو به ماروکور آمد و مورد استقبال گرم برادر قرار گرفت. با این وصف، تغییر در برنامه کار آقای وولفران و پرین و برادرزاده و خواهرزاده ارباب که مادرش به مهمانی آمده بود پیدا نشد. آقای وولفران خواهرش را فقط در ساعاتی می دید که برای صرف غذا یا استراحت به قصر می آمد، و در ساعات دیگر روز و شب خانم نه برادرش را می توانست ببیند و نه آن دخترک کولی را، و بنابراین هیچ وقت ممکن نشد که ساعتی تنها با پرین بنشیند و از او چیزی پرسد. از خدمتکاران منزل و از بانو فرانسواز و عمه زنوبی و روزالی تحقیقاتی راجع به پرین کرد ولی آنها فقط می دانستند که اسم آن دختر اورلی است و اول کارگر ساده بوده و به سبب دانستن زبان انگلیسی در فرصتی که بخت با او یار بوده به درد ارباب خورده، و چون دختر خوب و فهمیده ای است ارباب او را محرم اسرار و منشی مکاتبات خود کرده است. ناچار در شبی که قرار بود فردای آن خانم بره تونو به خانه خود برگردد، پس از آنکه همه خوابیدند آهسته به اتاق پرین رفت و دخترک را بیدار کرد. پرین که شنیده بود صبح فردا خانم خواهد رفت خوشحال شده و تصور کرده بود که از شرش خلاص شده است و لذا این دیدار بی وعده سخت ناراحتش کرد.

پس از سلام و تعارفی سرد و کوتاه خانم چنین شروع به سخن کرد:

می خواستم راجع به برادرم با شما حرف بزنم. شما که حالا بجای «گیوم» استخدام شده اید و

کالسکه برادرم را می رانید باید از هر جهت مراقب صحت و سلامت او باشید. البته، گیوم هم نوکر دلسوزی بود ولی عیبهایی داشت که شما ندارید. شما به نظر من دختر باهوش و خوش قلبی هستید و از فردی از خانواده های پست این صفات عجیب است، ولی به هر حال می توانید هر خدمتی که گیوم به ما می کرد شما هم بکنید، البته زحمات شما بی اجر نخواهد ماند

طفلک پرین هاج و واج مانده بود که در جواب این همه توهین چه بگوید، ولی به یاد توصیه دوشیزه «ژوانمرد» افتاد که گفته بود مؤدب باشد. ناچار فحشها را فرو خورد و فقط گفت:

«از لطف شما متشکرم، خانم. من هم آرزویی ندارم جز اینکه بتوانم مثل گیوم خدمت کنم»

-آفرین! پس وظیفه اول شما این است که از هر جهت مراقب سلامت برادرم باشید و نگذارید او سرما بخورد، چون سرماخوردگی عوارض سینه را در او تشدید می کند. لابد می دانید که اگر برونشیت برادرم خوب بشود، چشم او را نیز می توانند عمل کنند، و او اگر بینایی خود را به دست بیاورد، ما همه چقدر خوشحال خواهیم شد!

-درست است.

-وظیفه دوم شما که باز به همان وظیفه اول مربوط می شود این است که کاری نکنید اعصاب برادرم ناراحت بشود، چون ناراحتیهای عصبی عواقب ناگواری برای او خواهد داشت. گویا برادرم مدتی است با هندوستان مکاتبه می کند تا از پسر عزیزش ادموند، که البته برای همه ما نیز عزیز است، خبری به دست بیاورد، و این مکاتبات از زیر دست شما رد می شود. حال، اگر خدای ناخواسته خبر ناگواری در آن نامه ها باشد که صلاح نیست برادرم بداند بهتر است قبلاً موضوع را به اطلاع پسر من کازیمیر برسانید تا او ترتیبی را که لازم است بدهد، یا به من خبر بدهد که پیام و با هم چاره اندیشی کنیم. خبر دادن به پسر من کازیمیر هم بسیار بهتر از خبر دادن به تئودور است، چون مادر او زن برادر آقای وولفران است و من خواهر او هستم، و پیدا است که خواهر همیشه دلسوزتر از زن برادر است. می فهمید چه می گویم؟

-بله، خانم، می فهمم.

-بنابراین، آیا می توانم در این مورد به شما اعتماد کنم؟

پرین در جواب گیر کرد. چگونه می توانست چنین اطمینانی به او بدهد؟ ناچار سر بسته گفت:

من هرچه از دستم برآید در حق آقای وولفران کوتاهی نخواهم کرد. علاقه من به ارباب به درجه ای است که هیچوقت نمی خواهم از فرمانهای او سربپیچم، و اجرای دستورهای او برای من از هر چیز واجب تر است

-شما هر خدمتی که به برادرم بکنید به ما کرده اید و برعکس، هر خدمتی که به ما بکنید مثل این

است که به برادرم کرده اید. فعلاً، برای اینکه به شما ثابت کنم که زحمات شما بی اجر نخواهد بود پیراهن قشنگی برایتان آورده ام که بجای این پیراهن زشت دهاتی خود بپوشید. آخر، شما ناسلامتی سورچی و منشی برادر من هستید. او چون چشمش نمی بیند اعتراضی به شما نمی کند ولی آخر مردم چه می گویند. لباسی که در تن شما است برازنده کلفتهاست؛ اصلاً شما چرا پیراهن سیاه پوشیده اید؟ درست به یک جل سیاه می ماند.

پرین بسیار ناراحت شد ولی باز خودداری کرد و گفت:

اولاً، من عزادارم و بتازگی مادرم مرده است. ثانیاً این لباس را در همین ماروکور از مغازه مادام لاشز خریده ام و او لباس حاضری بهتر از این نداشت. ثالثاً، همین لباس را هم آقای وولفران خودش برای من خریده است و بنابراین برای من عزیز است

-به هر حال لباس خوبی نیست و شما اگر پیراهن مرا بپوشید خوشگل خواهید شد. این پیراهن سیاه شما را بدریخت کرده است. من به برادرم هم می گویم که شما را پیش خیاط معروفی در آمی ین

بفرسد تا او یک دست لباس کامل به اندازه خودتان برایتان بدوزد. از این به بعد خودم سر و وضع شما را زیر نظر خواهم گرفت و نخواهم گذاشت با سر و وضع بد بگردید. شما فقط به توصیه های من عمل کنید خواهی دید که نانتان توی روغن خواهد بود.

خانم بره تونو پس از آخرین تأکید به پرین که توصیه های او را فراموش نکند خداحافظی کرد و رفت. با بیرون رفتن او از اتاق، پرین نفس راحتی کشید و باز به رختخواب رفت ولی تا پاسی از شب گذشته خوابش نبرد.

فصل 23

وقتی پرین در جواب خانم بره تونو گفته بود هرچه از دستم برآید در حق آقای وولفران کوتاهی نخواهم کرد خانم این حرف را تا اندازه ای به معنای رضایت او به همکاری با خود تعبیر کرده بود، ولی در واقع برای خود پرین چنین معنایی نداشت و رفتار او با کازیمیر هیچ عوض نشد. معهذا، کازیمیر از آن وقت به بعد هر وقت پرین را می دید قیافه یک دوست محرم به خود می گرفت و انتظار داشت که خبری بگیرد.

اصلاً خبری هم نبود که پرین به او بگوید و اگر جسته و گریخته خبری از داکا یا دهرا یا لندن می رسید بیشتر نادرست و ضد و نقیض بود. با این حال، پیرمرد مایوس نمی شد و همچنان نامه پرانیهای خود را دنبال می کرد.

علاقه پرین هم روزبروز به آقای وولفران بیشتر می شد و بر مراقبت و دلسوزی خود در مورد حال مزاجی او می افزود. آقای وولفران هم این علاقه روزافزون دخترک را حس کرده بود و هر روز بیشتر از روز پیش به او دلبستگی پیدا می کرد. یک روز بیهوا به پرین گفت:

«اورلی، راستی تو دختر بسیار خوبی هستی، ها!»

پرین تشکر کرد و چیزی نگفت. ارباب دست به سر او کشید و باز گفت:

اگر پسر من هم برگردد تو نباید ما را ترک کنی. او باید بداند که تو برای من چه بوده و چه ارزشی داشته ای. من تو را به قدر دختر خودم، دختری که ندارم، دوست می دارم.

-لطفاً دارید، آقای عزیز. من ارزشی ندارم، دلم می خواست خیلی بیش از اینها به درد شما بخورم.

-چرا، چرا، تو خیلی ارزش داری و او باید به این ارزش تو پی ببرد و بعد از من قدر تو را بداند.

و آقای وولفران اغلب اوقات با همین لحن پرعطوفت از پسر خود یاد می کرد. پرین خیلی دلش می خواست از او بپرسد که با اینهمه علاقه چرا از پسرش بریده است؟ اما جرئت نمی کرد. آن روز عصر، وقتی سخنان محبت آمیز آقای وولفران را در مورد خودش هم شنید، جرئتی پیدا کرد، دلی به دریا زد و گفت:

آقا، من سؤالی دارم که اغلب می خواهم از شما بکنم ولی ملاحظه می کنم. حالا اجازه می فرمایید بپرسم؟

-پیرس، دخترم.

-شما که پسران را تا به این درجه دوست دارید چرا حاضر شدید او را از خود برانید؟

-دخترجان، شاید عقل تو هنوز به این مسائل قد ندهد. محبت پدر نسبت به فرزند مثل محبت مادر بی منطق و کورکورانه نیست. برای پدر تربیت فرزند از محبت ظاهری و کورکورانه بالاتر است. من به عنوان پدر وظیفه داشتم که او را تربیت کنم و در آماده کردن او برای زندگی آینده سختگیر باشم. او در اینجا داشت به راهی می افتاد که پایان خوبی نداشت و حتی قرضهایی بالا می آورد که من مجبور می شدم بپردازم. او چون خودش پول به دست نمی آورد و زحمتی نمی کشید قدر پول و زحمت را نمی دانست و رفقای بدی هم دورش را گرفته بودند که نمی گذاشتند راه صحیح زندگی را پیدا کند و خیر و صلاح خودش را تشخیص بدهد. به حرفهای من ترتیب اثر نمی داد و حرفهای رفقاییش برای او بیشتر قابل قبول بود، چون هوسهای افراطی او را اقناع می کرد. من برای تنبیه او و دور کردن از یک مشت لش بیکاره به هندوستان فرستادمش تا هم کم کم وارد به کار شود و هم نمایندگی مؤسسات مرا در آن کشور داشته باشد. آن وقت آقا در هندوستان برای من عاشق می شود و عوض اینکه به کار بچسبد با یک دختر هندی زشت و بی فرهنگ ازدواج می کند، دختری که

مسیحی نیست و معلوم نیست چه دینی دارد...

پرین ناراحتی خود را از کلمات اخیر ارباب پنهان کرد و بی اختیار پرسید:

چرا زشت و بی فرهنگ و بی دین؟ مگر پدر روحانی فیلدز ننوشته بود که در محضر کشیش به آیین مسیح عقد شده اند و یک عالم هم از دختر تعریف نوشته و حسن صورت و سیرت او را ستوده بود؟

- حرفهای پدر روحانی فیلدز یک مقدار تعارف معمولی است برای پرده پوشی بر خطایی که پسر من مرتکب شده. پسر من فرانسوی است و من در اینجا ثروتمندترین زن را برایش می گرفتم. عروس هندی آن هم فقیر و بی چیز که سربرار زندگی پسر من باشد به چه درد او می خورد؟ - پس، شما که حاضر نبودید پسران را با یک زن هندی به فرانسه برگردانید چرا حالا در بدر به دنبالش می گردید؟ انتظار دارید که او حالا از زنش دست بردارد؟

- دختر باهوشی هستی و سؤالهای گنده تر از عقل خودت می کنی. تو باید بدانی که وضع امروز من با سابق بسیار فرق کرده است. اولاً ممکن است ادموند پس از سیزده سال ازدواج حالا آسانتر حاضر بشود از آن زن دست بردارد و به دامان پدرش برگردد. ثانیاً، من حالا پیر و کور و بیمار شده ام و حتماً لازم است او برگردد تا جای مرا بگیرد؛ اما سیزده سال پیش این ضرورت حس نمی شد. بنابراین، اکنون بسیار بیشتر از روزهای اول انتظار بازگشتنش را دارم.

- پس، چرا نمی خواهید زن و دخترش هم با او بیایند؟

- ازدواج ایشان طبق قوانین فرانسه صورت نگرفته است و بنابراین باطل است، و دختر هم دختر شرعی و واقعی او نیست. قانون چنین دختری را به رسمیت نمی شناسد.

- مگر قانون می تواند رابطه پدر و فرزند را باطل کند؟

- باز حرفهای گنده زدی. منظورت چیست؟

- منظورم این است که محبت پدر و مادر به اولاد و برعکس ربطی به قانون ندارد. من اگر پدر فقیر خودم را دوست می داشتم نه برای این بود که قانون او را پدر من می دانست یا نمی دانست، بلکه چون او مرا به وجود آورده بود و مرا دوست می داشت و مهربان و دلسوز بود. وقتی مرا در آغوش می گرفت و به سر و رویم بوسه می زد احساس خوشبختی می کردم، و وقتی برایم قصه های شیرین می گفت یا با لبخندی مهربان به من نگاه می کرد من عرش را سیر می کردم. او هم نه به حکم قانون بلکه به حکم عاطفه پدری و پیوند همخونی مرا دوست می داشت، و من بهترین امید و برترین تسلائی ساعتی اندوه و ناکامی اش بودم. بالاتر از این، چون هر دو احساس می کردیم که یکدیگر را دوست داریم این علاقه بین من و او دو برابر می شد و قانون در این میانه هیچ نقشی نداشت، مگر

هم اکنون که من صمیمانه شما را دوست می دارم و دلم می خواهد همیشه با شما باشم و به شما خدمت کنم قانون گفته است که چنین باشد؟ نه . بلکه لطف و محبت خود شما به من، این اخلاص و ارادت را در من به وجود آورده است.

می بینم که درسهای دوشیزه « ژوانمرد » خیلی مؤثر بوده و سطح فهم و سواد تو را بالا برده است حس می کنم که حرفهایت منطقی است ولی نمی دانم چرا نمی توانم دلم را راضی کنم که یک عروس هندی و یک نوه نیمه هندی داشته باشم . فرانسوی را به هندی چه کار؟ کبوتر با کبوتر، باز با باز . هندیها یک ملت شرقی نیمه وحشی هستند و ما یک ملت غربی متمدن؛ آخر چگونه آب ما با هم به یک جوری می رود؟

- ازدواج پسر شما با یک بانوی هندی با مثال باز و کبوتر قابل مقایسه نیست . باز و کبوتر دو موجود جداگانه و متفاوتند ولی پسر شما و آن دختر هندی هر دو انسانند؛ فقط شرایط زندگی و محیط و آب و هوا تغییراتی در ظاهر ایشان پدید آورده است، چنانکه ممکن است یک مرغ خانگی هندی یا یک گوسفند هندی با مرغ و گوسفند فرانسوی فرق جزئی داشته باشد . از این گذشته، هندیها مردمان بدی نیستند و در یکی از کتابهایی که من برای شما می خواندم نوشته بود: مردم هند عضلاتی نرم و چابک، صورتی بیضی شکل، چشمانی درشت و پر حالت دارند و صبور و شجاع و آزاده اند و بسیار زیرک و باهوشند لیکن خرافات در میان ایشان رواج بسیار دارد...
- تو عجب حافظه ای داری ! پس، همه این حرفهای کتابی را از روی کتابها حفظ می کنی؟
- البته حافظه ام خوب است ولی کتابها به آدم کمک می کنند که فکرش باز بشود و به حقایق زندگی بهتر پی ببرد و تعجب و خودخواهی را کنار بگذارد و با دید روشنتری به مسائل بنگرد.
- باشد . فعلاً، صحبت کافی است . من خسته هستم.

* * *

در واقع، حرفهای پرین تأثیر عجیبی در روحیه آقای وولفران بخشیده بود . از آن روز به بعد، آقای وولفران بیشتر به فکر فرو می رفت و بر فعالیت خود برای پیدا کردن رد پای پسرش افزوده بود . دیگر از عروس هندی خود نیز ابراز نفرت نمی کرد، و اگر چیزی برای ابراز محبت به او و به نوه ای که می گفتند پیدا کرده است بر زبان نمی آورد، حرفی هم برای نپذیرفتن ایشان نمی زد . معلوم بود که بی آنکه اقرار کند تسلیم شده است.

آقای وولفران چون تلاش کارآگاهان خود را برای کسب خبر از پسرش و همراهان او کافی نمی دانست دستور داد در روزنامه های پرفروش کلکته و داکا و دهر و بمبئی و لندن ماهی یک بار آگهی کنند و برای هر کس که خبری درست و معتبر از پسرش ادموند پندووان در سه سال اخیر به او بدهد پنجاه لیره مژدگانی تعیین کنند. پس از انتشار این آگهی ها، نامه ها و تلگرافهای زیادی می رسید که بیشتر متکی به دلیل و مدرکی نبود، تا یک روز نامه ای به زبان انگلیسی از « ساراژوو» در یوگوسلاوی رسید که نوشته بود اگر پنجاه لیره را قبلاً به وسیله یکی از بانکهای ساراژوو برای او بفرستند او اخبار رسمی و غیرقابل انکاری راجع به آقای ادموند پندووان، مربوط به ماه نوامبر سال گذشته خواهد نوشت.

شادی آقای وولفران حد و وصفی نمی شناخت. از این نامه یقین کرد که پسرش زنده است، چون چندان وقتی از ماه نوامبر نمی گذشت. از فرط خوشحالی به هر کس از خودی و بیگانه که به دیدنش می آمد می گفت که پسرش زنده است و همین امروز و فردا وارد خواهد شد. انتشار این خبر بیش از همه تتودور و کازیمیر را ناراحت کرد و تالوول نیز گرچه ناراحت بود ولی از ناراحتی دو رقیب خود خوشحال به نظر می رسید.

چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز صبح، بانکدار شهر آمی ین -همان کسی که پول به وسیله بانک او به بانک ساراژوو حواله شده بود -دوان دوان به دفتر کارخانه آمد و تقاضای ملاقات با آقای وولفران را کرد. هرچه تالوول و آقایان برادرزاده و خواهرزاده خواستند او را به حرف بکشند و بفهمند غرض از ملاقات با ارباب چیست آقای رئیس بانک عذرخواست و فقط دیدار آقای وولفران را طلب کرد. تالوول و تتودور و کازیمیر حدس زده بودند که آقای بانکدار حامل خبر مهمی است و به همین جهت در دانستن آن شتاب بیهوده داشتند.

آقای وولفران از آمدن رئیس بانک آمی ین اظهار تعجب کرد و بی صبرانه پرسید:

«خبری آورده اید؟»

-بله، ولی متأسفانه نه آنچه دلخواه شماست.

-یعنی خبر بدی است؟

-خوش هم نیست. طبق اسناد و مدارک مسجل که آن مرد ساراژوویی فرستاده و به امضا و مهر کنسول فرانسه در ساراژوو هم رسیده است، آقای ادموند پندووان در ماه نوامبر سال گذشته به عنوان عکاس دوره گرد وارد ساراژوو شده است.

-یعنی دوربین عکاسی داشته؟

-یک گاری مخصوص عکاسی دوره گردی داشته که در آن با زنش و دخترکش سفر می کرده و

چند روزی در آن شهر مانده و در میدان شهر از مردم هم عکس می گرفته است. در ماه نوامبر از ساراژوو به مقصد «نراونیک» حرکت کرده، در راه مریض شده و در یکی از دهات واقع در بین آن دو شهر از پا افتاده است.

«آقای وولفران تاب نیاورده و گفت: آه، خدایا، خدای من!»

سر تا پا به لرزه درآمد و بیچاره مثل اینکه شیخ پسرش را می بیند دستها را به هم وصل کرد و سر به روی میز گذاشت.

«رئیس بانک گفت: ای آقا، شما که مرد قوی دلی بودید!»

-در برابر مرگ فرزند برای که تاب و توان می ماند؟ شما چه اخبار شومی آورده اید!

-حق با شماست، ولی من ناچارم حقایق را به عرض برسانم. در هفتم نوامبر، آقای ادموند در قریه «بوسوواچا» به علت سینه پهلوی فوت کرده است.

ابتدا سکوتی سنگین و سپس صدای هق هق گریه آقای وولفران بر محیط چیره شد.

پیرمرد یکدفعه در وسط گریه تکانی به خود داد، از جا بلند شد و گفت: غیرممکن است! پسر من نمرده است!

-متأسفانه مرده است. من هم اول نمی خواستم باور کنم، ولی وقتی ترجمه گواهی فوت را که به

مهر و امضای کنسول فرانسه در ساراژوو رسیده است دیدم و خواندم باور کردم. متن گواهی چنین

است که برای شما می خوانم: آقای ادموند وولفران پنداووان متولد ماروکور، سی و چهار ساله، در هفتم

نوامبر در قریه بوسوواچا وفات یافت با این وصف من دلم طاقت نیاورد و با تلگراف از

کنسول فرانسه در ساراژوو پرسیدم آیا این گواهی نامه درست است؟ کنسول در جواب نوشت:

«مدارک رسمی، و فوت قطعی است...»

دیگر آقای وولفران گوش نمی داد. در صندلی دسته دار خود افتاده بود و از این ضربه هولناک

سرش گیج می رفت. آثار نگران کننده ای در سیمایش پیدا می شد. پیرین چنان ترسید که دستپاچه

شد و نمی دانست چه بکند. برخاست که برود و پزشک کارخانه را بیاورد. در راهرو به تالوول و

تئودور و کازیمیر برخورد که با ناراحتی گوش ایستاده بودند. پیرین به ایشان گفت که حال آقای

وولفران خوب نیست و هرچه زودتر حضور طبیب لازم است. تالوول فوراً به دنبال پزشک فرستاد و

خود با تئودور و کازیمیر به درون اتاق آقای وولفران آمد. از چشمان بی فروغ آقای وولفران که بی حال

افتاده بود اشک بر رخسار چروکیده اش می دوید. وقتی از حضور مدیر و برادرزاده و خواهرزاده اش

آگاه شد بی اختیار پرسید

«شما اینجا هستید؟»

هر سه با هم جواب دادند بله آقا !

«من اکنون خبر مرگ پسر را دریافت کردم و جای تردید هم نیست .کارخانه سه روز از حالا تا پسین فردا تعطیل است .اعلان کنید که فردا در کلیساهای ماروکور، سن پیپوا، هرشو، و فلکسل مجلس ختمی به یاد او برپا خواهد بود.

تئودور و کازیمیر یکصدا گفتند عموجان، ما ...

ولی آقای وولفران حرفشان را برید و گفت:

«شما هم بروید !من باید تنها بمانم .مرا راحت بگذارید!

بجز پرین همه از اتاق بیرون رفتند .آقای وولفران پس از چند لحظه سکوت گفت:

«اورلی، تو اینجا ای؟»

پرین که زار زار می گریست و بغضش ترکیده بود گریه کنان گفت:

«بله، آقا»

آقای وولفران گفت: بلندشو برویم به قصر

و به رسم همیشگی دست روی شانه پرین گذاشت و هر دو راه افتادند .در راه از وسط سیل کارگران که از کارگاهها بیرون می آمدند می گذشتند .هر کس پیرمرد را با آن حال می دید که بعد از مرگ پسرش کمرش خمیده و همچون درختی توفان زده از پا افتاده است از خود می پرسید آیا ارباب پس از مرگ پسرش زنده خواهد ماند؟

بیچاره پرین هم همین سؤال را از خود می کرد، چون از فشار دست لرزان پیرمرد داغیده، که به شانه اش وارد می آمد، بی آنکه حرفی از دهان او بشنود، می فهمید که این تیر نابهنگام قضا تا کجا بر دل خونین او نشسته است.

به دفتر قصر که رسیدند آقای وولفران پرین را مرخص کرد و دستور داد که هیچ کس را برای ملاقاتش نپذیرند.

فصل 24

آن شب، در قصر آقای وولفران همه و سر و صدای زیادی به راه بود .برادر بزرگ آقای وولفران و زنش بانو استانیسلاس، که بوسیله تئودور از مرگ ادموند آگاه شده بودند، از پاریس باشتاب آمده بودند .خواهر آقای وولفران هم با شوهرش از طریق کازیمیر باخبر شده و آمده بودند .دو دختر خانم «بره تونو» یعنی خواهرزاده های آقای وولفران هم با شوهران و کودکانشان آمده بودند تا در مجلس ختم ادموند شرکت کنند.

این عده به ظاهر برای تسلیت گفتن به ارباب ولی در باطن برای تحکیم موقعیت تئودور یا کازیمیر آمده بودند و هر کدام می خواستند جای ادموند را برای پسر خود مسجل کنند. راستی چه فاجعه بزرگی روی می داد اگر این دستگاه عظیم صنعتی که یکی از منابع نیرومند تولید کشور بود به دست جوان نالایق و عیاش و بی عرضه ای مثل تئودور می افتاد، یا نصیب جوان کوتاه فکر و بدنه‌ای مثل کازیمیر می شد! و عجب آنکه هیچ یک از این دو خانواده حاضر نبودند به شراکت صاحب دستگاه شوند و شرکت واحدی تشکیل دهند و کارها را بر همان روال سابق ادامه دهند تا خللی به کار آن دستگاه عظیم وارد نیاید.

پرین انتظار داشت که هم از جانب خواهر آقای وولفران و هم از طرف خانم استانیسلاس زن برادر او احضار شود، ولی چون کسی سراغش را نگرفت فهمید که آن دو اکنون موقعیت خود را به اندازه کافی محکم می بینند و دیگر احتیاجی به وجود او حس نمی کنند. این امر او را خوشحال کرد، چون دفعه پیش بقدر کافی توهین شنیده بود. راستی هم پرین در آن خانه چه نقشی داشت و چکاره بود؟ حال که وارثان بظاهر اصلی میدان را خالی دیده و مثل لاشخوران گرسنه به جان هم افتاده بودند در این میان پرین که بود و چه می توانست بکند؟

از روزی که گیوم از خدمت معاف شده بود روزهای یکشنبه همیشه پرین ارباب را به کلیسا می برد و اکنون نیز که او می بایست برای شرکت در مجلس ختم پسرش برود انتظار می رفت که پرین او را ببرد. اما پرین احضار نشد و کسی هم سراغش را نگرفت. پس از بلند شدن صدای ناقوس از جانب کلیسا پرین در حیاط قصر ایستاد تا ببیند چه کسی آقای وولفران را خواهد برد، و آنجا دید که آقای وولفران به شانه برادرش تکیه کرده بود و با او و خواهر و زن برادرش به کالسکه نشستند و رفتند. بقیه اعضای خانواده در درشکه های دیگر جا گرفتند و پشت سر کالسکه ارباب راه افتادند. پرین ناچار پیاده به سمت کلیسا حرکت کرد. در راه با کمال تعجب متوجه شد که خبر فوت پسر ارباب تأثیری در وضع مردم نکرده و همه مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است مانند تعطیل روز یکشنبه به میخانه ها ریخته اند و می خورند و می نوشند و می خندند. پرین متأثر شد و از بی اعتنائی مردم به این واقعه به فکر فرو رفت. کلیسا را نیز خلوت یافت و بجز افراد خانواده آقای وولفران و عده کمی از ثروتمندان و محترمین دهات ماروکور و سرشناسان کارخانه ها کسی به مجلس ختم نیامده بود. یکدفعه پرین به این فکر افتاد که کوری آقای وولفران در آن روز برای او نعمتی بود، چون اگر چشمش می دید و متوجه خونسردی و بی اعتنائی کارگران به این مصیبت او می شد بیش از پیش رنج می برد و غمی بر غمهای دیگرش می افزود. آنجا پرین با خود اندیشید که اگر آقای وولفران برای کارگران خود نه تنها کارفرما و ارباب بلکه پدر مهربانی نیز می بود و به درد دل همه

می رسید و رفاه و سعادت ایشان را تأمین می کرد بی شک با این سردی و بی اعتنایی کارگران مواجه نمی شد.

پرین از کلیسا به قصر بازگشت و ناراحت بود از اینکه چرا ارباب احضارش نمی کند و حالش را نمی پرسد؛ اما این وضع را طبیعی می دانست چون رفت و آمد در قصر بر اثر حضور برادر و خواهر و کسان دور و نزدیک ارباب بسیار زیاد بود و کسی پروای پرین را نداشت. شاید هم در چنان روزهای شلوغی بهتر همین بود که کسی یادش نکند و راحتش بگذارند، اما از آن می ترسید که بعد از خبر مرگ ادموند و نزدیکتر شدن اقوام دور و نزدیک آقای وولفران به او دیگر جایی در دل ارباب برای پرین باقی نگذارند و کم کم زیر پایش را جارو کنند.

ظاهر حال هم نشان می داد که آقای وولفران سخت شکست خورده و بکلی از پا درآمده است. شاید نتواند به کار کردن ادامه بدهد و کارها به دست تالوول یا تئودور و کازیمیر بیفتد. در راهرو قصر، باستین پیشخدمت مخصوص ارباب به پرین برخورد و پس از ادای سلام و احترام گفت: مادموازل اورلی، ارباب بکلی روحیه خود را باخته است. شما باید به ما کمک کنید. نابودی او نابودی همه ماست. کاری بکنید.

پرین تعجب کرد و گفت:

«من؟ من به شما کمک کنم؟ من چه کمکی می توانم به شما بکنم؟»

-شما خیلی کارها می توانید بکنید. آقای وولفران به شما اعتماد کامل دارد، شما را خیلی دوست می دارد و به حرفهای شما گوش می دهد.

-مرا دوست می دارد؟

-بله، شما را. من یک چیزی می دانم. ببخود که نمی گویم.

شاید هم باستین راست می گفت ولی پس چرا پیرمرد فراموشش کرده بود و دیگر احضارش نمی کرد؟

عرض نکردم: «صبح روز پنجم، باستین در اتاق پرین را زد و چون پرین در را باز کرد پیرمرد گفت ارباب شما را دوست دارند؟ فرمودند حاضر شوید که امروز می خواهند به سرکشی کارگاهها بروند.

پرین خوشحال شد، هم از اینکه ارباب به یاد او افتاد و هم به این سبب که آلام روحی او تسکین پیدا کرده است و باز می خواهد شروع به کار بکند. براستی هم کار تنها مایه دلخوشی و سرگرمی آقای وولفران بود و در این سن و سال هم نمی توانست آنی بیکار بماند.

سر ساعت هفت کالسکه ارباب را حاضر کرده و جلو در بزرگ قصر آورده بودند. پرین به انتظار

ارباب در حیاط ایستاده بود و قدم می زد. چندی نگذشت که ارباب با قد خمیده و ظاهر پریشان، در حالی که به شأنه باستین تکیه کرده بود از راه رسید. همین که نزدیک شد با صدای شکسته ای گفت:

«اورلی کجا است؟»

پرین پیش دوید، سلام کرد و گفت:

«اینجا هستم آقا، در خدمت حاضرم.»

-بیا سوار شویم.

هر دو سوار شدند و باز مثل روزهای سابق پرین کالسکه را راند. سرکشی به کارگاهها و مؤسسات طبق معمول شروع شد و ارباب در همه جا دستورهای لازم را می داد و توضیحات لازم را می خواست. در بین راه تقریباً تمام وقت به سکوت می گذشت و بجز حرفهای معمول راجع به کار، آن هم کوتاه و بریده، صحبتی رد و بدل نمی شد. نزدیک به ساعت یک بعدازظهر که با هم به سمت خانه برمی گشتند ناگاه صدای شیپوری که منادی علامت خطر بود بلند شد و به گوش پرین و آقای وولفران رسید. آقای وولفران که با این صدا آشنا بود گفت:

«کالسکه را نگاه دار. به نظرم آتش سوزی شده. این صدا نشانه اعلام آتش سوزی است»

پرین کالسکه را نگاه داشت. صدای شیپور بلندتر برخاست.

ارباب باز گفت: حتماً آتش سوزی است. اورلی، تو چیزی می بینی؟

-بله آقا، یک ستون دود سیاه می بینم که از پشت رده درختان نیریزی بلند است ولی معلوم نیست مربوط به کجاست.

و تا وقتی وارد آبادی نشدند نفهمیدند کجا آتش گرفته است. یکی از روستاییان که از آن سو می گذشت به ایشان گفت که خانه خانم «لاتیبورس» آتش گرفته و خسارات زیادی وارد آمده است. خانم لاتیبورس پیرزنی دایم مست بود که از کودکان خردسال و یتیم در پانسیون خود نگهداری می کرد و از مادران ایشان مزد می گرفت. آقای وولفران به اورلی دستور داد که به طرف خانه آن پیرزن بتازد. پرین به دنبال کسانی که به طرف آتش سوزی می دویدند کالسکه را پیش راند. جمعیت کنجکاو و بیکار چنان ازدحام کرده بودند که عبور و مرور مشکل شده بود. آقای مهندس فابری که کلاه مأموران آتش نشانی بر سر گذاشته بود به خاموش کردن آتش مشغول بود. او به استقبال ارباب آمد و گزارش داد که از توسعه آتش سوزی جلوگیری شده ولی خانه خانم لاتیبورس تماماً سوخته، و چیزی که بیشتر مایه تأسف است این است که پنج شش بچه نیز از بین رفته اند.

چند زنی که گویا مادران بچه های تلف شده بودند در حیاط خانه آتش گرفته شیون و زاری راه انداخته بودند و به زمین و زمان و بخصوص به آقای وولفران صاحب کارخانجات ماروکور فحش و ناسزا می گفتند. خود آقای وولفران این فحشها را می شنید و چیزی نداشت بگوید. فابری به پرین اشاره کرد که بهتر است ارباب را به منزل برگردانند. ارباب و خود مهندس فابری به خانه بازگشتند. یک ربع بعد تالوول آمد و مژده داد که از شش بچه ای که تصور می رفت در آتش سوخته اند سه نفر صحیح و سالم در خانه همسایه ها پیدا شده و به مادرانشان تحویل گردیده اند و بنابراین قربانی این فاجعه فقط سه بچه اند.

شب هنگام، بر سر شام؛ پرین به ارباب پیشنهاد کرد برای آن سه بچه سوخته مجلس ختمی بگذارند و به پدر و مادر آنها یک کمک نقدی بشود؛ خسارات خانم لاتیپورس را نیز تا آنجا که ممکن است جبران کنند.

آقای وولفران، که گویا شنیده بود کارگران به مجلس ختم پسرش نیامده اند، تند شد و گفت: من برای آن بچه ها ختم بگذارم؟ من خسارات آتش سوزی را جبران کنم؟ مگر کارگران به مجلس ختم پسر من آمدند؟ اصلاً کارگران موجودات نمک شناسی هستند و حق خویبهای مرا بجا نیاوردند.

پرین متأثر شد و چون صحبتی را بی پروا شروع کرده بود که شاید بهتر بود نمی کرد دل به دریا زد و ادامه داد:

چرا می فرمایید نمک ناشناس؟ برای مزدی که به ایشان می دهید؟ کارگر بیچاره در قبال آن مزد زحمت می کشد و برای شما کار می کند. مگر شما به غیر از کاری که از او می کشید توقع دیگری هم دارید؟ کارگرانی که اکنون در کارگاههای شما کار می کنند خودم شاهدیم و در میانشان بوده ام و می دانم که در وضع بدی به سر می برند. بیمه ندارند، غذای مناسب ندارند، بهداشت ندارند، و معلوم نیست به چه چیز باید دلخوش باشند. همه می دانند که دوستی، دوستی می آورد و از محبت، محبت می زاید و کارگران اگر از دستگاه شما محبت دیده بودند، رفتارشان غیر از این می بود که حالا هست...

پرین همچنان حرف می زد ولی کم کم آثار ناخشنودی را در چهره ارباب خواند و حدس زد که بهتر است سکوت کند و گرنه ممکن است پیرمرد حالش بد بشود. آقای وولفران از جا برخاست و با تغییر گفت:

این درسها را خانم ژوانمرد به شما می دهد؟ کافی است! بفرمایید بروید به اتاقتان! هر وقت لازم شد صدایتان می کنم.

پرین که فکر نمی کرد آقای وولفران تا این اندازه عصبانی بشود گفت: مطالبی که عرض کردم ارتباطی به درسهای خانم ژوانمرد ندارد و هر عقل سلیمی آن را می پذیرد. من می دانم که شما نیز در دل تصدیق می فرمایید من راست گفته ام. من چون به شما علاقه ای بیش از حد وصف و تصور دارم دلم می خواهد دیگران نیز مثل من دوستان داشته باشند. کارگران انتظار دارند که شما نه تنها ارباب و کارفرما بلکه پدری مهربان برای همه باشید، و این کار چندان مشکل نیست. خواهید دید که خود شما از محبتی که در حق ایشان بکنید بیشتر از ایشان لذت خواهید برد.

سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما شد. آقای وولفران به جلو پنجره رفته بود و با اینکه چشمش نمی دید به بیرون نگاه می کرد و پشت به پرین داشت.

پرین به دنبال دستوری که به او داده بودند آهسته از اتاق بیرون آمد، به اتاق خود رفت و بر بستر افتاد. آنقدر متأثر و ناراحت بود و افکارش پریشان که تا پاسی از شب گذشته خوابش نبرد. صبح نگران برخاست و نمی دانست تکلیفش چه خواهد بود و آیا ارباب احضارش خواهد کرد یا دستور اخراجش را خواهد داد.

صبح طبق معمول به اتاق ارباب احضار شد و آقای وولفران جواب سلام او را با همان خوشرویی همیشگی داد. انگار اتفاقی نیفتاده و حرفی در میانه رد و بدل نشده بود. بعد از پرین، آقای تالوول مدیر کارگاهها احضار شد. وقتی تالوول رسید، آقای وولفران رو به او کرد و گفت: تالوول، دستور بدهید مجلس ختمی برای آن سه بچه بگذارند و مخارج ختم و کفن و دفن آنها را هم از بودجه دفتر بپردازید. اعلان کنید که هر کس مایل به شرکت در مجلس ختم بچه ها باشد می تواند به سر کار نرود. ضمناً، کارشناسی را مأمور کنید که میزان خسارات وارد بر این آتش سوزی را به خانم لاتیپورس و به کسان دیگر که زیان دیده اند برآورد کند و نتیجه را به من گزارش بدهید.

تالوول و پرین هر دو سخت متعجب شدند و به هم نگریستند. فردای آن روز، پس از بازگشت از مجلس ختم، آقای وولفران مهندس فابری را احضار کرد و به او چنین گفت:

آقای فابری، شنیده ام بتازگی در «روان» کودکانستان بسیار قشنگی با اسلوب نو برای بچه های بی بضاعت ساخته اند که دیدنی است. من می خواهم نظیر آن را در ماروکور و نقاط دیگر برای بچه های کارگران بسازم، لطفاً فوراً به «روان» بروید از آن کودکانستان بازدید کنید، نقشه آن را بگیرید و مخارج ساختمانی آن را برآورد کنید. من می خواهم تا سه ماه دیگر در نزدیکی هر یک از کارگاهها کودکانستانی به همان سبک بسازم. دیگر نباید گذاشت حادثه ای نظیر آنچه برای خانم لاتیپورس

پیش آمد تکرار شود.

عصر هم وقتی دوشیزه «ژوانمرد» برای درس دادن به پرین به قصر آمد، آقای وولفران پیش او آمد و پس از سلام و تعارفات معمول گفت:

خانم، من به نام مردم آبادی خواهشی از شما دارم و انتظار دارم بپذیرید. بزودی پنج باب کودکستان برای بچه های کارگران در ماروکور و نقاط دیگر خواهم ساخت که می خواهم سرپرستی و اداره آنها را شما برعهده بگیرید. برای پرداختن به این کار ناچار باید از شغل آموزگاری استعفا بدهید و از این راه به مردم اینجا خدمت بکنید.

دوشیزه ژوانمرد با اینکه بسیار به تدریس علاقه داشت این درخواست را با کمال میل پذیرفت، و ضمناً از آقای وولفران، هم به خاطر اقدام نیکوکارانه ای که برای بچه های کارگران می کرد و هم به سبب اعتمادی که به خود او نشان می داد تشکر کرد. آقای وولفران گفت:

نه از من بلکه از شاگردتان تشکر کنید که با حرفهای خوب و آموزنده خود مرا به چنین کاری تشویق کرده است. او که شاگرد شما است معلم من شده است و من به سهم خودم از این معلم کوچولو متشکرم.

فصل 25

اکنون از آن بعدازظهر یکشنبه ای که پرین به ماروکور رسیده و خسته و پریشان حال از خود پرسیده بود که عاقبتش چه خواهد بود سیزده ماه تمام می گذشت. اکنون نیز هوا مانند آن روز بعدازظهر لطیف و طرب انگیز بود ولی نه پرین دیگر آن پرین بی کس و فقیر بود و نه دهکده ماروکور به همان وضع مانده بود.

درست در همان نقطه که پرین سال گذشته با دلی افسرده نشسته بود و به آبادی ماروکور و به کارخانجات عظیم آن نگاه می کرد احداث چند باب ساختمان بزرگ شروع شده بود، از جمله بیمارستانی بود بسیار بزرگ که وقتی به پایان می رسید می توانست تمام بیماران ساکن ماروکور و دهات اطراف آن را بستری کند. این بنا چشم انداز زیبایی داشت و بر تمام آبادیها و جنگلهای اطراف مشرف بود.

در نزدیکی در بزرگ کارخانجات ماروکور، که سابقاً کلبه های محقری وجود داشت، اکنون ساختمان زیبایی با بام سرخ رنگ و جلوخان گلی رنگ در حال اتمام بود و به کودکستان بچه های کارگران اختصاص داشت.

آقای وولفران زمین این ساختمانها را از مالکان آنها خریده، خانه های محقر و کهنه را خراب کرده و

این ساختمانها را بجای آنها شروع کرده بود.

در وسط آبادی نیز از هم اکنون دیوارهای سرخ رنگی دیده می شد که ناتمام بود و معلوم بود که دارند آسایشگاهها و رستورانها و سالنهای غذاخوری و مغازه های خواربارفروشی برای کارگران مجرد می سازند. در طرف دیگر آبادی بناهای دیگری در دست ساختمان بود که به صورت واحد های مسکونی هر یک مرکب از دو یا سه اتاق ساخته می شد و به کارگران متأهل اختصاص داشت. این بناها نیز ناتمام بود و پس از اتمام قرار بود به مبلغ کمی به کارگران متأهل و بچه دار اجاره داده شود.

از همه این تغییرات مهمش ساختن باغ مخصوصی بود با حوضها و فواره های زیبا وسایل بازی از قبیل چرخ و فلک و تاب و اسبهای چوبی گردان و وسایل تیراندازی با تیر و کمان و تفنگ مشقی و چوگان بازی و دوچرخه سواری و خیمه شب بازی و جای ارکستر و غیره.

در استخر بسیار بزرگ این پارک قایق انداخته بودند و چند قوی بسیار زیبا نیز اغلب بر سطح آب شناور بودند. این پارک باغ ملی بزرگی بود که عصرها تمام کارگران ماروکور و دهات اطراف برای گردش به آنجا می آمدند و کارگران دهات دیگر نیز با سرویس اتوبوسرانی مجهزی که بسیار هم ارزان بود می توانستند در ظرف بیست دقیقه به ماروکور بیایند، در این پارک باصفا گردش کنند، و باز به دهات خود برگردند.

این خرجهای سنگین در میان افراد خانواده آقای وولفران زمزمه هایی برانگیخت و موجب نگرانیهایی شد، چون ایشان ثروت او را از آن خود می دانستند و حاضر نبودند مالشان برای دیگران خرج شود، ولی جرئت اعتراض نداشتند و بناچار دق دلی خود را سر پرین خالی می کردند و به او بی اعتنایی نشان می دادند، چون او را باعث و بانی این کارها می دانستند. در عوض، مردم که می دانستند این تغییرات ناگهانی و ثمربخش در وجود ارباب از معاشرت و مجالست دخترک ساده ای به نام اورلی حاصل شده است برای او بشدت ابراز احساسات می کردند و همه او را دوست می داشتند و تشویقش می کردند.

تالوول نیز اکنون که می دید اقوام آقای وولفران شاخ و شانه برای پرین می کشند آنقدر با او خوب شده بود که حد و اندازه نداشت و در جلسات کارگاهی تمام اقدامات او را تأیید می کرد. مردم نسبت به خود آقای وولفران هم تغییر روش داده بودند و اکنون براستی او را دوست می داشتند و در معبرش با ابراز احساسات گرم و صمیمانه با او روبرو می شدند.

دکتر روشن طبیب کارخانجات نیز که سابقاً رفتار سرد و خشکی با پرین داشت از روزی که فهمید مصاحبت او چه تحول فکری و اخلاقی عظیمی در آقای وولفران ایجاد کرده است با محبتی پدران و

محترمانه با او برخورد می کرد. همصحبتی پرین نه تنها موجب این همه خیر و برکت شده و این تحول عظیم را در آقای وولفران برانگیخته بود، در حال مزاجی او نیز اثری نیکو بخشیده بود، چنانکه پیرمرد برآستی کم داشت به آتیۀ خود امیدوار می شد و در وضع مزاجی خود احساس بهبود می کرد. دیگر چندان سرفه نمی کرد و سینه اش آرامتر شده بود و دردهای سابق را نداشت. این بود که یک روز دکتر روشن گفت:

کاری که این دختر کوچک برای آقای وولفران کرده است از علم پزشکی ساخته نبود. راستی اگر او نبود بر سر آقای وولفران چه می آمد؟ من خوب حس می کنم که زندگی پیرمرد هدفی پیدا کرده و شوق رسیدن به هدف به او توان و نیرو بخشیده است. اگر وضع به همین منوال پیش برود بزودی عمل جراحی چشم او نیز ممکن خواهد شد.

رفتار مهندس فابری هم با پرین فرق کلی کرد. او ابتدا توجهی به این دختر نداشت و او را سرسری می گرفت، ولی در این اواخر پی به نقش مهم او در دستگاه آقای وولفران برده بود و چنان شیفته و فریفته او شد که به صورت ابزار ساده ای در دست او درآمد، تا جایی که پرین همیشه به او دستور می داد آقای فابری، لطفاً به « نوازیل » بروید و خانه های کارگری آنجا را از نزدیک ببینید یا فابری، بی زحمت سفری به انگلستان بکنید و در وضع باشگاههای کارگری آنجا تحقیقاتی بفرمایید. و فابری بی آنکه ذره ای ناراحت بشود این دستورها را انجام می داد و نتیجه را به وسیله پرین به اطلاع آقای وولفران می رسانید.

این بار فابری نه از طرف پرین بلکه از طرف خود آقای وولفران به مأموریت بسیار مهمی رفته بود که چند روز طول کشیده و قرار بود آن روز ظهر برگردد؛ اما هنوز خبری از او نشده بود. این مأموریت که از پرین پنهان نگاه داشته شده بود عبارت از این بود که تحقیق شود بعد از مرگ ادموند پسر ارباب در قریۀ « بوسواچا » در خاک یوگوسلاوی، بر سر زن او و دختر کوچکش چه آمده و آنها اکنون در کجا هستند؟

صبح همان روز که انتظار بازگشت آقای فابری می رفت او از پاریس تلگرافی به این مضمون به آقای وولفران کرده بود تحقیقات کامل، مدارک رسمی. ظهر در ماروکورم.

نیم ساعت از ظهر گذشته بود ولی هنوز آقای فابری برنگشته بود. این تأخیر موجب نگرانی و بیتابی آقای وولفران شده بود. پیرمرد ناهارش را هم خورده و آماده دیدار فابری بود. هر بار بیصبرانه به طرف پنجره می رفت تا به صداهایی که از بیرون می آمد گوش فرا دهد. گاه نیز با بیتابی تمام می گفت:

«خیلی عجیب است! چرا فابری دیر کرد؟»

در بیرون باغ همه و ازدحامی بود که آقای وولفران صدای آن را می شنید ولی نمی دانست موضوع چیست. پرین می دانست ولی نمی خواست که آقای وولفران پیش از وقت بفهمد چه خبر است، این بود که هر بار سعی می کرد او را از جلو پنجره کنار بکشد. در ضمن، با اینکه آن روز یکشنبه بود و دیدار آقای وولفران برای همه آزاد بود، بعد از ناهار دستور داد که هیچ تقاضایی را برای ملاقات او نپذیرند، چون می خاست بعد از رسیدن فابری با او تنها باشد.

بالاخره، فابری از راه رسید و یکسر به اتاق کار آقای وولفران آمد. معلوم شد قطار تأخیر داشته و درنگ او به آن علت بوده است.

آقای وولفران با بی صبری پرسید:

«خوب، چه خبر؟ کو اسناد و مدارک مسجل که نوشته بودید»؟

-آیا در حضور مادموازل می توانم صحبت بکنم؟

آقای وولفران که نمی دانست پرین در این اخبار نقش مهمی دارد گفت:

«چرا نه؟ اورلی که غریبه نیست»

فابری گفت: آن مأمور که شما برای تحقیق در آن موضوع معین فرموده بودید بالاخره رد پای آن زن و بچه را گرفته و فهمیده بود که به پاریس رفته اند. در پاریس پس از مراجعه به سوابق و دفاتر مربوط به آمار متوفیان، در پرونده مربوط به ماه ژوئن سال گذشته صورت مجلس فوتی به نام خانم ماری دوره سانی

بیوه ادموند وولفران پیدا شد که اینک رونوشت برابر با اصل آن صورت مجلس را گرفته و آورده ام...

فابری نامه را در دستهای لرزان آقای وولفران گذاشت و گفت:

«اجازه می فرمایید صورت مجلس را برایتان بخوانم؟»

-اسمها را خوب با دفاتر تطبیق کرده اید؟

-کاملاً، آقا. من تنها به این صورت مجلس اکتفا نکردم و به سراغ کاروانسرداری هم که آن بانو در

منزل او فوت کرده بود رفتم اسم آن شخص «حبه نمک» است. در آن منزل با کسانی هم که در

تشییع جنازه آن زن شرکت کرده بودند تماس گرفتم. این اشخاص عبارت بودند از زن آوازه خوان

دوره گردی به اسم «مارکیز» و پیرمردی پینه دوزی به اسم باباماهی و دو نفر دیگر. این اشخاص را

یک به یک دیدم و با ایشان حرف زدم. همه گفتند آن زن بدبخت از خستگی راه و بی غذایی و بی

دوایی مرده است. با پزشکی هم به اسم دکتر ساندریه، که طیب معالج آن خانم بوده روبرو شدم.

دکتر ساندريه می گفت من به بیمار اندرز دادم به بیمارستان برود ولی او حاضر نمی شد از دخترش جدا شود. سر آخر، برای تکمیل اطلاعاتم، به راهنمایی همان اشخاص، مخصوصاً حبه نمک، به سراغ زن دست فروشی به اسم « لاروکری » رفتم و از او نیز اطلاعاتی گرفتم که اطلاعات قبلی را تأیید می کرد.

در اینجا نبض پرین بقدری تند می زد که هر گوش حساسی می توانست صدای ضربان قلبش را بشنود. رنگش سرخ شده بود و نزدیک بود به گریه بیفتد، گریه شوق و شادی، و نمی دانست در آن لحظه چه بکند.

فابری پس از مکثی کوتاه رو به سوی پرین برگرداند و به لحنی شوخ و خندان گفت: سلام عرض می کنم، مادموازل پرین! برای شما اسم پرین که اسم خودتان است زیباتر از اورلی است. ضمناً، به شما مژده می دهم که پالیکار هم حالش خوب است. پرین صورتش را در لای هر دو دستش پنهان کرده بود و می گریست. فابری رو به طرف آقای وولفران برگرداند و ادامه داد:

وقتی از هویت مادر مطمئن شدم درصدد برآمدم که بفهمم دختر او پس از مرگ مادرش به کجا رفته است. این مشکل را همان زن دستفروش، خانم لاروکری که عرض کردم، برایم حل کرد، و بعد از ماجرای خرید خر نقل کرد که چگونه چند روز بعد، همان دختر را در راه ماروکور در جنگلی افتاده دیده بود که داشت از گرسنگی می مرد و اگر خرش متوجه دخترک نشده بود اکنون دیگر دوشیزه اورلی وجود نمی داشت که روبروی شما بنشیند و اشک شوق بریزد.

پرین می لرزید و می گریست. آقای وولفران برخاست، آغوش گشود و خطاب به پرین گفت: و تو همچنان ساکت مانده ای و توضیح نمی دهی که چرا خودت را معرفی نمی کردی؟ پرین لرزان و اشک ریزان دو قدم به جلو برداشت. می گریست اما صدای گریه اش بلند نبود. آقای وولفران باز گفت:

«کجاست دخترک نازنین من، کجاست اورلی من؟»
پرین جیغی کشید و خود را در آغوش پدر بزرگ انداخت.
و نوه و پدر بزرگ چون جسم و جان درهم آمیختند.

فصل 26

چه هنگامه ای بود و چه شیرین لحظه ای! مهندس فابری که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود بیصدا از اتاق بیرون رفت و نوه و پدر بزرگ را با یک دنیا شور و شوق و جذبه و نشاط با هم تنها

گذاشت تا هرچه می توانند یکدیگر را ببوسند و در بغل بفشارند. آن دو که از فرط هیجان از خود بیخود شده بودند دست در دست هم داشتند ولی حرف نمی زدند، فقط پرین اشکهایش را پاک می کرد و آقای وولفران زیر لب زمزمه می کرد که:

«دخترکم! دخترک عزیزم، نوهٔ محبوبم!»!

پس از ساعتی شور و هیجان، آقای وولفران به سخن درآمد و پرین را به باد سؤال گرفت:

-خوب، دخترجان، تو چرا خودت را معرفی نمی کردی؟

-من چند بار خیال این کار را داشتم ولی فراموش نکنید که شما همیشه از مادر من و دخترکش به

بدی یاد می کردید و از ایشان ابراز نفرت می نمودید؛ این بود که جرئت نداشتم بگویم نوهٔ شما

هستم. می ترسیدم عصبانی بشوید و مرا از خود برانید. این بود که بنا به وصیت مادرم تصمیم داشتم

اول خودم را در دل شما و همه جا کنم، یعنی کاری بکنم که عضو خوب و مفیدی برای شما و دوست

خوبی برای همه بشوم و شما مرا نه به خاطر خویشاوندی، بلکه برای اینکه عضو مفیدی هستم

دوست بدانید و اطرافیان نیز مرا دوست بدانند. آن وقت بگویم کیستم تا محبت خویشاوندی

چاشنی محبت واقعی شما به من بشود.

-و چطور در این همه مدت دلت قرار گرفت که ساکت باشی؟

-مهم نیست. تازه من خودم خودم را معرفی نکرده ام. شما فهمیده اید که من کیستم. ممکن بود باز

سالها به همین وضع بگذرد و من چیزی نگویم.

-عجب دلی داشتی که مرا با این همه گمان و خیال و تلاش و تقلا و امید و حسرت دست به گریبان

می دیدی و می دانستی برای کشف این اسرار چقدر در زحمت و ناراحتی هستم ولی دم نمی زدی!

در صورتی که می توانستی با یک کلمه خیال مرا راحت کنی و مرا از اینهمه رنج و تلاش معاف

بداری.

-پدرجان، حس نمی کنید که لذت این لحظهٔ شیرین جبران همهٔ آن زحمتهای و تلخیها را کرده

است؟ فکر نمی کنید که بسیار بهتر بود مسئله به همین صورت که پیش آمده است حل شود؟

باشد. خوب، حالا از پدرت حرف بزن! شما چگونه گذارتان به «ساراژوو» افتاد و چرا شغل عکاسی

پیش گرفته بودید؟

-زندگی ما در هند هم از این حرفه می گذشت. پدرم پس از ورشکستگی آن شرکت فرانسوی

مدتی برای یک مؤسسهٔ انگلیسی به جمع آوری نباتات و حیوانات ریز و عجیب هند پرداخت. بعدها،

برای شما تعریف خواهم کرد که پدرم چه مرد شجاع و با غیرتی بود و از شجاعت و پشتکار مادرم

نیز آگاهتان خواهم کرد. باز اسم مادرم را بردم، چه کنم من اگر بخوام از پدرم برای شما تعریف

کنم ناچار اسم مادرم هم به میان می آید. چون آن دو جدایی ناپذیر بودند.
-باشد. از مادرت هم هر قدر دلت می خواهد حرف بزن، من دیگر بدم نمی آید. وقتی مهندس
فابری برایم نقل کرد که مادرت به خاطر تو حاضر نشده به بیمارستان برود من بسیار متأثر شدم و
پی بردم که چه زن خوب و با عاطفه ای بوده است.
پرین بسیار خوشحال شد و ادامه داد:

از هندوستان به قصد بازگشت به فرانسه حرکت کردیم؛ اما چون به سوئز رسیدیم جیب پدرم را
زدند و هرچه پول داشت بردند. به نظرم باربرها زدند. و چون دیگر آهی در بساط نداشتیم و
جیبمان از پول خالی بود، بجای اینکه به فرانسه برگردیم به یونان رفتیم تا از راه خشکی خوش
خوشک بیاییم، و چون پدرم وسایل عکاسی داشت شغل عکاسی دوره گرد پیشه کردیم تا گرسنه
نمانیم. قدری که دست و بالمان باز شد پدرم یک گاری کوچک و یک خر خرید، همان خر که
پالیکار نام داشت و مرا بیهوش در جنگل پیدا کرد و نگذاشت از گرسنگی بمیرم. از یونان که بیرون
آمدیم مشتری عکاسی روز بروز کمتر می شد و زندگی سخت تر می گذشت. پدرم در بوسرواچا
ناگهان مریض شد و گویا سینه پهلوی کرد و مرد. لطفاً مرا از شرح جزئیات مرگ پدرم معاف بدارید
که قادر نیستم در این باره چیزی بگویم. من و مادرم به ناچار به راه خود ادامه دادیم و به فقر و
بدبختی عجیبی افتادیم. با نان بخور و نمیری سر کردیم تا به دم دروازه های پاریس رسیدیم. آنجا
مادرم نیز از بی غذایی و سرما مریض شد و در کاروانسرای « حبه نمک » افتاد. معالجات مؤثر واقع
نشد و بعدها برای شما شرح خواهم داد که مادرم نیز چگونه در جلو چشم خودم جان داد و چه
توصیه هایی به من برای آمدن به اینجا کرد.
در این ضمن همهمه عجیبی از بیرون بلند بود که واضح به گوش می رسید. آقای وولفران با تعجب
پرسید:

«چه خبر است؟ این سر و صدا چیست؟»

پرن با اینکه می دانست چه خبر است برخاست و تا دم پنجره رفت. خیابانها و چمنهای باغ از انبوه
کارگران که در تعطیلی یکشنبه به سر می بردند سیاه شده بود. زن و مرد و بچه بیرقهای کوچک و
سه رنگ فرانسه در دست داشتند و عده شان به دو سه هزار نفر می رسید. سرود می خواندند و
شعار می دادند و ارباب ارباب می کردند.

آقای وولفران باز پرسید: چه خبر است؟ اینها چه می خواهند؟

پرین گفت: پدرجان، امروز روز تولد شما است و کارگران کارگاهها تصمیم گرفته اند برای
قدردانی از خدمتهایی که در این اواخر به ایشان کرده اید این روز را جشن بگیرند و به شما تبریک

بگویند.

لبخندی حاکی از نشاط بر لبهای آقای وولفران نقش بست و مثل کسی که می تواند ببیند به جلو پنجره آمد. به دیدن او زمزمه از قسمتهای مختلف برخاست که چون به هم پیوست تبدیل به غریوی عظیم شد و آنگاه آقای وولفران برای نخستین بار به عظمت نیروی مردمی که در لوای فرماندهی او می زیستند پی برده و بر خود لرزید.

پیرین دست آقای وولفران را گرفت و تا پای پله های کاخ برد. به دیدن ایشان فریاد شوق از کارگران برخاست. کارگر پیری از میان کارگران بیرون آمد و با دسته گل زیبایی که قبلاً آماده کرده بودند به استقبال آمد و چنین گفت:

آقای وولفران، کارگران کارگاههای شما بهترین تبریکات قلبی خود را روز تولدتان با این دسته گل تقدیم کرده اند و امیدوارند سالهای سال زنده باشید و باز به ایشان خدمت کنید، همچنان که ایشان به شما خدمت می کنند. شما در این اواخر ثابت کرده اید که تنها در بند منافع خود نیستید و پی برده اید که کارگران هم حقی دارند، و ما همه از این حیث از شما متشکریم. آقای وولفران سخت تحت تأثیر قرار گرفت و در حالی که به شانه پیرین تکیه کرده بود با صدایی رسا خطاب به کارگران چنین گفت:

دوستان عزیزم، فرزندان من، لطف و محبت شما نسبت به من گذشته از اینکه خودبخود شادی بخش است بیشتر از این جهت به دلم نشست که در خوشترین ساعات عمرم به من ابراز شد، زیرا من نوه کوچک خود یعنی دختر پسری را که از دست داده ام پیدا کرده ام. این نوه عزیز مرا شما نیز می شناسید، چون روزی در کارگاه با شما همکار بود و اورلی نام داشت ولی اسم واقعی او پیرین است. شاید هم بدانید که اقدامات اصلاحی اخیر من با تلقین و هدایت و ابتکار او صورت گرفته و او بی شک بعد از من دنباله این اقدامات را خواهد گرفت و آتیۀ شما و فرزندان شما را تأمین خواهد کرد.

در اینجا آقای وولفران به طرف پیرین خم شد، او را از زمین بلند کرد به جمعیت نشان داد و صورتش را بوسید. غریو شادی از جمع برخاست، غریوی که چند دقیقه ادامه یافت. در آن دم و در آن جمع چهره ای نبود که خندان و شادمان نباشد. بجز تتودور و کازیمیر که سخت پکر بودند و کاردشان می زدی خونشان در نمی آمد. آن دو بظاهر به آقای وولفران و پیرین تبریک گفتند. تالوول خوشحال بود چون از رنج آن دو لذت می برد و به پیرین صمیمانه تبریک گفت به امید اینکه در دل او جایی برای آتیۀ خود باز کند.

اکنون وضع مزاجی آقای وولفران روزبروز رو به بهبود می رفت و همه امیدوار شده بودند که عمل

جراحی چشم او میسر خواهد بود. خود او نیز شتاب داشت در اینکه این عمل هرچه زودتر صورت بگیرد، چون با بیصبری منتظر روزی بود که بتواند نوه عزیزش را به چشم خود ببیند.

یک ماه بعد از جشن تولد آقای وولفران، به تجویز دکتر روشن دو نفر پزشک متخصص را از پاریس به ماروکور آوردند تا معاینه کلی دقیقی از حال آقای وولفران بکنند و نظر بدهند که آیا حال او برای عمل جراحی چشم مساعد هست یا نه. آن دو، پس از معاینه دقیق نظر دادند که شانس موفقیت بسیار است و اجازه عمل دادند. آنگاه بزرگترین چشم پزشک و جراح معروف فرانسه را به ماروکور آوردند و عمل در بیمارستان نوبنیاد آنجا صورت گرفت.

یک هفته بعد از عمل، چشم ارباب را ابتدا در اتاقی نیمه تاریک گشودند. وای که چه روزهای پر انتظاری بود آن هفت روز! و چون در آنجا احساس شد که چشم بینایی خود را بازیافته است آنگاه در اتاقی روشنتر پدر بزرگ نوه را دید و فریادی از شعف برکشید و گفت:

تو خیال می کنی من اگر چشم بینا می داشتم در همان نگاه اول تو را نمی شناختم؟ عجب دارم از مردم اینجا که با این شباهت آشکار نفهمیده اند تو دختر پسر من هستی.

اما دکترها بیش از این اجازه تماشای نوه عزیزش را به او ندادند و باز چشمهایش را بستند. روز پانزدهم یک بار دیگر پانسمان چشمانش را باز کردند و بستند و روز بیستم به یکباره برداشتند. بالاخره، روز سی و پنجم چشم پزشک جراح باز از پاریس به ماروکور آمد تا یک معاینه نهایی بکند و شماره عینک بدهد.

اکنون دیگر آقای وولفران از مصاحبت پرین سیر نمی شد و به هر بهانه ای با هم به کالسکه می نشستند و به سرکشی به همه جا می رفتند. سابقاً، بجز کارگاهها جایی برای سرکشی نبود؛ اما حالا هزار جور ساختمان از مدرسه و بیمارستان و آسایشگاه و کودکانستان و منازل مسکونی و بازار و غیره در دست ساختمان بود و ارباب با نوه عزیزش، که الهام بخش همه آن تغییرات بود، به سرکشی و بازدید همه آنها می رفت.

یک روز که هوا بسیار مطبوع و مه آلود بود و پدر بزرگ و نوه موقع را برای گردش مناسب می دیدند تصمیم گرفتند به سرکشی بروند. باستین رفته بود که کالسکه را حاضر کند و چون باز آمد و خبر داد که کالسکه در پای پله های سرسرا حاضر است پرین و آقای وولفران با هم از پله ها پایین آمدند. در حین پایین آمدن، چون پرین حواسش به پدر بزرگش بود متوجه نبود که کالسکه اش کالسکه همیشگی نیست. همین که چشمش به گاری کوچک و ظریفی افتاد که نو بود و چوب لاک و الکلی بسیار قشنگی داشت تعجب کرد و از آن عجیب تر اینکه به جای «کوکو» اسب آقای وولفران،

خری به آن گاری بسته بود. خر تا چشمش به پرین افتاد بنای عرعر را گذاشت و پیش آمد، پرین با اینکه به چشم خود می دید باورش نمی شد که آن خر همان پالیکار عزیز خودش است. خدایا! چگونه پالیکار عزیزش پیش او برگشته بود و این گاری کوچولوی خوشگل از کجا آمده بود؟ پالیکار خیلی سرحال بود. تمیز و پاکیزه بود و تنش را قشو کشیده، سمش را تمیز کرده و برق انداخته و پالان زردی بر پشتش گذاشته بودند.

پرین نیز از دیدن پالیکار فریادی از شعف کشیده دوید و گردن خر نازنینش را بغل کرد و سرش را غرق بوسه ساخت.

آقای وولفران که از خوشحالی پرین بشدت خوشحال شده بود گفت:

دخترم، این هدیه را فابری به تو داده و گاری را هم من برای تو سفارش داده بودم. فابری خودش رفته و این خر را از «لاروکری» باز خریده و به رسم هدیه برای تو آورده است، چون در تحقیقاتی که برای یافتن تو می کرده پی برده بوده که تو چقدر خرت را دوست می داشته ای زبان پرین از تشکر عاجز بود. پدربزرگ و نوه این بار با این گاری کوچولوی ظریف به گردش رفتند و آن روز یکی از روزهای خوش زندگی پرین و پالیکار بود.

آن روز که هوای مه آلود لطیف روزهای خوش بهاری را داشت بازدید از کلبهٔ نبین و آلاچیق کنار برکه شروع شد. آقای وولفران می خواست اقامتگاه روزهای اول پرین را به چشم ببیند. کلبه همان وضع سابق را داشت و تغییری نکرده بود. پرین به تفصیل برای پدربزرگش شرح می داد که کجا می نشست، کجا می خوابید، کجا غذا می خورد، و کجا چه می کرد.

از آنجا به بعد، بازدید از ساختمانهای نوین شروع شد. ساختمان کودکستان آنقدر ظریف و با سلیقه ساخته شده بود که آقای وولفران به مهارت مهندس فابری آفرین گفت. اتاقهای تمیز و آفتابگیر و خوابگاههای نظیف و اسباب بازیهای جورواجور، حیاط بازی و آشپزخانهٔ کودکستان و حمام و روشویی و قسمتهای دیگر همه حکایت از ذوق و سلیقهٔ متصدیان امر می کرد. در حیاط کودکستان، بچه ها که بازی می کردند برای پرین و آقای وولفران هورا کشیدند و اظهار شادمانی کردند.

پس از کودکستان، به تماشای کویهای کارگری و رستورانهای جدید و بنای اتحادیه های کارگری رفتند و به همه جا با تحسین و اعجاب نگریستند. پس از آن، به دهات سن پیپوا و فلکسل و با کور و هرشو نیز سر کشیدند. پالیکار در راه شاد و مسرور می خرامید از اینکه افسارش باز به دست دختر خانم عزیزش افتاده است با دمش گردو می شکست.

آن روز به پدربزرگ و نوه روز خوشی گذشت و قبل از غروب آفتاب به طرف ماروکور بازگشتند.

در بین راه وقتی به ارتفاعات می رسیدند به تمام دهات آن نواحی در زیر پای خود می نگرستند. همه جا دود کشتهای عظیم کارخانه و پشت بامهای نو ساختمان های جدید کارگری به چشم می خورد و از کوره های بلند ستونهای دود غلیظ به آسمان پر می کشید. آقای وولفران دستش را در سمت آن منظره دراز کرد و گفت:

دختر عزیزم، اینها همه نتیجه کار توست، زیرا من پیش از این چنان سرگرم بهره کشی از کارگرها بودم که پروای چنین کارهای خوبی را نداشتم. بعد از من، تو وارث این دستگاه عظیم هستی و یقین دارم که روز بروز بر عظمت و آبادانی آن خواهی افزود. تو روزی سرگردان و بی خانمان بودی و اکنون که با خانمان شده ای امیدوارم عمری بخوشی و سعادت به سر آوری.

پایان